

نام کتاب: حریم و حرام

نویسنده: باران عبدالهی کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



حریم و حرام نویسنده: B. A

حریم و حرام

باران عبدالمهی

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)



- همگی ساکت! ساکت!
- بالاخره با نعره ی من همه ساکت شدن. نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- چه خبره؟! خوبه همتون سر جمع هشت نفریدا! این همه سر و صدا مال شماسه؟
- مریم از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد:
- حالا که قاری زاده کاری بهمون نداره تو شدی کاسه ی داغ تر از آش؟! بیا بشین بینیم!
- دستم رو به پهلو زدم و حق به جانب گفتم:
- همین دیگه! یکتون حاضر نیست نماینده بشه؛ اون وقت با سر و صداتون، همون کاسه ی سرد و خالی از آش، رو سر من بدبخت خرد می شه، بی راه می گم؟
- فهیمة نخودی خندید و رو به بقیه گفت:
- بچه ها این جمله ی ماهک ایهام داشت!
- بچه ها همگی با هم یک صدا گفتن:
- بابا! بچه زرنگ!
- چپ چپ نگاهشون کردم، سرم رو تکون دادم:
- به حساب تک تکتون می رسم!
- به سمت میزم رفتم و پشتش جا گرفتم.
- فاخته همون طور که با جوش روی لپش ور می رفت با نگرانی گفت:
- یعنی قراره تا آخر سال، دو درس اصلیمون رو بی معلم سپری کنیم؟
- حبیبه پشت چشمی نازک کرد:
- خیلی حب بابا! فهمیدیم تهرونی هستی!
- اون وقت اداش رو در آورد:
- سپری کنیم!
- فاخته روی میزش خم شد و با صدای جیغ ماندی گفت:
- تو چی می گی این وسط بچه پایین ده؟!
- مریم پرید وسط و رو به حبیبه گفت:
- چته دختر؟ مگه این بیچاره چی گفت که این جواری بهش می پری؟
- حبیبه:
- من؟ من چمه؟ یا فاحته که از اول مهر، هنوز نیومده شهرستانی بودنمون رو به رخمون می کشه؟!

از لحن لهجه دار حبیبه لبخندی به لبم نشست و تلفظ (ح) به جای (خ) در کلماتی که به کار می برد؛ لبخندم رو به خنده تبدیل کرد. همیشه همین طور بود!

از سال پیش که فاخته به جمع کلاس ما پیوست، حبیبه اون رو به دختر لوس و مهم تر از همه خارج از حیطه ی جنوب کشوری می دونست و باهاش لج افتاد که افتاد! و ما هنوز بعد از یک سال نفهمیدیم چرا حبیبه با تهرانی بودن فاخته مشکل داره؟!

اواخر مهرماه بود و ما هنوز معلمی برای درس های فلسفه و جامعه شناسی نداشتیم! به قول مریم کنکور امسال رو عشق است! این هم از اثرات زندگی در خارج از کشور محسوب می شه، همیشه معلم ها دیر به محل ماموریت خودشون می رسیدن، یا اگه زود تشریف فرما می شدن فله و درهم می اومدن، چه طور؟!

به این صورت که یه معلم برای دروس مشابه و همسر خانه دار ایشون واسه دروس تفریحی هم چون ورزش، امور پرورشی و کتابداری! این وسط اگه موفقیتی کسب می شد، دروسی مثل حرفه و فن و... در پایه ی راهنمایی هم به اونا داده شده و مزایایی چون حقوق مناسب در نظر گرفته می شد.

چقدر جالب! به قول فهیمه:

« باز جای شکرش باقیه که برچسب ناحیه ی سه بهمون می زنن! و خودشون به محروم بودن منطقه از نظر علمی پی بردن! »

صدای زنگ همه ی بچه ها رو به تکاپو انداخت. هرچه رو میز بود رو جمع کرده و ریختند تو کوله هاشون و د برو که رفتیم! زنده باد ناهار خونه! جفت جفت از کلاس بیرون اومدیم و به سمت در خروجی رفتیم. پایه ی دبستان زودتر تعطیل شده بود تا راحت تر خارج بشن و آسیبی به کوچیک ترها وارد نشه.

یک به یک دست دادیم و از هم خداحافظی کردیم. خوبی تعداد کم کلاس به همینه که صمیمیتی خاص بین همه حاکم بود و این نعمت خوبی در غربت محسوب می شد.

مریم گونه ام رو بوسید:

- بهت زنگ می زنم، نخواییا!

کوله ام و رو شونه جا به جا کردم:

- باشه.

با چشم به سمتی اشاره کرد و گفت:

- برو پرنسس! اومدن دنبالت!

خندیدم و به تقلید از او به اتوبوس مدرسه اشاره کردم و در جواب گفتم:

- برو دختر! جا نمونی!

خنده کنان از هم فاصله گرفتیم و به سمت ماشین تشریفات قدم برداشتم.

در رو باز کردم و عقب جای گرفتم:

- سلام آقای حسنی. خسته نباشید.

آقای حسنی راننده ی سفارت لبخند محبت آمیزی زد:

- سلام دخترم. شما خسته نباشید.

به راه افتاد.

از کنار اتوبوس مدرسه گذشت و من با چشم به دنبال مریم گشتم و خطاب به آقای حسنی گفتم:

- خسته؟! نه! آخه کو معلم که درسی باشه؟! امروز رسماً تعطیل بودیم.

دیدمش. کوله پشتیم رو از خودم جدا کرده و نفسی تازه کردم.

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد.

کفشم رو به بار دیگه چک کردم و دکمه ی پلی رو فشار دادم.

بدنم رو راست نگه داشتم و همراه با رینگ، حرکاتم رو شروع کردم. زیادی بدنم خشک شده. بین تمرینام وقفه افتاده بود و این خلاف قاعده ی

باله است!

دستم رو به میله و پام رو قائمه گرفتم. سرم رو به سمت آینه برگردوندم و حرکت بعدی رو با گامی کوچک انجام دادم. دستم رو از میله جدا

کردم و پرشی کوتاه، دنباله ی حرکاتم شد.

در اتاق باز و خیره شد بهم. از حرکت ایستادم و صدای ضبط صوت رو کم کردم:

- جانم!؟

- مطمئنی که نمی خوای همراهمون بیای؟

به طرفش رفتم و لپش رو گرفتم:

- آره مامان جون، باور کن حوصله ندارم.

دستم رو پس زد:

- نکن دختر! زشته، عادت می کنی!

خندیدم.

مامان:

- کاش می اومدی. بعضی وقتا نمی دونم چی جواب بقیه رو بدم. به خدا همه ی بچه ها خانواده هاشون رو همراهی می کنن، بده من هر دفعه یه

بهونه واسه نیومدنت جور کنم!

با دستم اخمای پیشونیش رو صاف کردم:

- آگه یه هم سن و سال من توی جمعتون بود؛ حتما می اومدم. اون جا حوصله ام سر میره. راستش.... از نگاهای خانوم حسینی هم چندان خوشم نیامد!

دستم رو تو دست گرفت:

- آره خودمم متوجه شدم. اما چه می شه کرد! همه همکار هستن و نمی شه بساط دلخوری پهن کنیم تو کشور غریب. صدای بابا ما رو به سکوت واداشت:

- حاضری مهتاب؟

مامان:

آره، بریم!

بعد روش رو کرد طرفم:

- کاری نداری؟

-نه، فقط زود برگردید. تا گزارش از خانواده ی تازه وارد نگیرم، خوابم نمی بره!

بابا سرش رو آورد تو اتاق:

- بس که فضولی! بریم خانوم.

مامان خندید و با یادآوری گوشزدهای دقایقی پیش، همراه بابا از خونه خارج شد.

من تک فرزند آقای محمد مهدیان هستم. ماهک مهدیان، 18 ساله و پیش دانشگاهی ام. دو _سه سالی یک بار ماموریت بابا به یکی از کشورهای خارجی می خوره و سه نفری راهی می شیم. نمی دونم خوبه یا بد! اما این رو می دونم که سالی سه ماه با فامیل و در کنارشون بودن، خیلی کمه! گذشته از آشنایی با زبان های خارجی و مزیت هاش، تحمل غربت سخته (به قول مامان).

با این که تفریحات و سرگرمی هایی رو برام در نظر می گیره، منظورم باباست، اما... خب دیگه! چه می شه کرد؟! اینم یه جور زندگی کردنه، نه؟ امسال سال سومیه که تو این کشور به سر می بریم. یعنی از سال اولی که انتخاب رشته کردم. اونم بر خلاف عقیده ی بابا مامان! خب رشته ام رو دوست دارم! زوریه؟

بعد از یه تمرین مفصل، نیاز به یه دوش مفصل تر داشتم. قبل از اون به طرف آشپزخونه رفتم. یه آب طالبی تپل واسه خودم دست و پا کردم و جلو تلویزیون وا رفتم. کانال یک، دو، سه، چهار....

هیچ خبری نبود. نی به ته خالی لیوان خورد و صدای نا به هنجاری ازش بلند شد. و این هم زمان شد با باز شدن در....

سرم رو برگردوندم. برگشتن؛ چه زود! زود؟ سه ساعت گذشته بود!

- خوش گذشت؟

مامان چادر مصلحتیش رو از سرش بیرون آورد و به سمتم اومد. بابا نگاهی به او انداخت:

- الان گزارشات رو بی کم و کاست دریافت می کنی! من رفتم بخوابم! شب به خیر.

هر دو به او شب به خیر گفتیم و منتظر موندیم که وارد اتاق بشه.

- خب.... چی شد؟ چه طور خانواده ای بودن؟

اخماش رو تو هم کرد و در جواب گفت:

- چرا نرفتی دوش بگیری؟ خیلی...

- گیر نده فدات. برو سر اصل مطلب!

برگشت و به پشتی مبل تکیه داد:

- به نظر خانواده ی مقبولى می اومدن. با اصالت! زیاد تو صحبت ها، مخاطب هم نشدیم. آخه همه بودن، توی سالن سفارت جای سوزن انداختن

نبود! در کل، خوب بودن. به قول خانوم تاجیک از وجنات آقا پسرشون معلومه مبادی آداب!

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم:

- نفهمیدین چندتا بچه دارن؟

- سه تا! دخترشون ازدواج کرده و ایران موندگار شده، دوتا پسرشونم همراهشون بودن. پسر بزرگ عجب با بابات گرم گرفته بود! یادم باشه

از بابات پیرسم قضیه از چه قراره؟!

زیاد به نظرم جالب نیومد. ابرویی بالا انداختم و پاشدم.

مامان:

- راستی....

لبم رو جمع کردم:

- باشه چشم! لیوانم رو برمی دارم!

پاشد:

- می خواستم بگم، خانم حسینی سراغت رو می گرفت...!

لیوان رو برداشتم:

- بهش یادآوری کردی که سرگرم درساشه؟!

سری تکون داد:

- بهونه ی بهتری سراغ داری؟

به طرف آشپزخونه رفتم:

- باید به بابا بگم یه تذکری به آقای حسینی بده!

خنده ام گرفت! خوبه که بابا پست مهمی داره و من.... یه اعتماد به نفس بالا!

زنگ اول رو با نصایح آقای غفاری در مورد ازدواج گذروندیم. البته... زنگ، زنگ عربی بود!

فهیمه:

- فردا لپ تایم رو میارم، یه فیلم دارم... اوم! کلوچه خرمايي!

الهام:

- خوبه! یعنی بهتر از در و دیوار نگاه کردنه!

مریم دستش رو پشت سر قلاب کرد:

- خوش به حال تجربیا! بکوب دارن می خونن.

لپم رو باد کردم. باز هم داشت بحث به اغماض به انسانی ها می رسید. از پشت میز پاشدم.

یلدا داشت با آخرین تکه از گچ مونده، روی تخته متنی می نوشت. نگاهی به جمله ی آخرش انداختم:

- « درد را از هر طرف نوشتم درد بود... »

بعد نگاهم رو روی صورتش چرخوندم که داشت اسمش رو پایین تخته با وسواس طراحی می کرد. به طرفش رفتم. دستام رو آروم به دو

پهلوش رسوندم و یهو شروع کردم به قلقلک دادنش. فوراً عین کرم تو سری خورده به خودش پیچید:

- نکن—ن!

کمی ریسه رفت و باز:

- می گم نکن ماهک!

با خنده دستم رو، رو شونه اش گذاشتم و کنار گوشش گفتم:

- آخه فسقل، تو رو چه به این حرفا؟!

به طرفم چرخید:

- با تو نی!

-نچ! باز هوای وطن کردی، زدی برنامه ی هم ولایتی سلام!

به بازوم زد:

- گچ نداریم! پپر برو بیار مبصر اعظم!

از سر بیکاری به سمت در رفتم و ادای حبیبه رو در آوردم:

- کوپت (کوفت)

کلاس ما تنها کلاسی بود که خارج از قاعده ی ترتیب و مکان، تو طبقه ی پایین، کنار کتابخونه و با فاصله ی کمی از آبدارخونه قرار داشت. اون

هم به مدد کمبود کلاس خالی در طبقه بالا! راضی بودیم. چون نقطه ی کور مدرسه و دور از دسترس برای تذکرات گاه و بی گاه قاری زاده

(ناظم) بود!

سرکی به آبدارخونه کشیدم:

- سلام خوشگل!

خانم فرجی از جا پرید و بدون این که به سمتم برگرده گفت:

- خفه نابووی چوک نافهم! (به زبون بندری: خفه نشی بچه ی نفهم!)

خندیدم. رفتم تو و از روی میز به تعداد بچه های کلاس بیسکوییت برداشتم. زیر چشمی نگام کرد. بی خیال گفتم:

- مرسی داره فاطمی جون!

سرش رو تکون داد:

- امروز نیومدی صبحونه بخوری؟

به طرف در برگشتم:

- از اول صبح کلی چیپس و تنقلات زدیم به بدن! فعلا هم معلم نداریم؛ دوباره بهت سر می زنم.

خندیدم:

- فعلا اینا رو برسونم بهشون!

خندید و زیر لب چیزی گفت. شونه م رو بالا انداختم و بیسکوییت به دست به طرف کلاس برگشتم.

در کلاس رو هل دادم. باز نشد. زیر لب:

-!.... لعنتی!

با آرنج دستگیره رو فشار دادم و با پا لگدی به در زدم و بلند گفتم:

- یکی بیاد....

و هم زمان در تا آخر باز شد و با صدایی گوش خراش خورد به دیوار:

- یکی بیاد بیــــــــــــس....

همه ساکت سر جاشون نشسته بودن و داشتن من رو نگاه می کردن. مریم با ایما و اشاره لباس رو جمع کرد و در آخر سرش رو انداخت پایین.

نگام چرخید. دستاش رو تو جیب شلوارش به زور چپونده بود و داشت من رو نگاه می کرد. این دیگه کیه؟

چند قدمی به طرفم اومد.

سوژه ی نگاهش به روی دستام تغییر کرد:

- ظاهرا شمارفته بودین گچ بیارین! درست نمی گم؟!

واسه دیدنش سرم و کمی گرفتم بالا:

- من؟!

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و رو به یلدا با تحکم گفت:

- شما گفتید نماینده ی کلاس رفتن گچ بیارن! این طور نیست؟

یلدا سرش رو تکون داد و با تته پته:

- قرار بود... این طور باشه!

- خب؟!

برگشت و این جمله ی کوتاه رو چشم در چشم من گفت.

آب دهانم رو قورت دادم و کلافه گفتم:

- خب...!

نگاهی به محتویات توی دستم انداخت و با اشاره گفت:

- گچ!

دو هزاریم بی سر و صدا افتاد. آشکارا پوفی کشیدم و به سمت میزم رفتم. بیسکوییتای کوفتی رو ریختم روش و بی توجه به حضورش از کلاس خارج شدم.

زیر لب:

- این زغال اخته کی بود؟ گچ رو واسه چی می خواست؟ بچه ها چرا این قدر سیخ و میخ نشسته بودن؟

با این فکرا پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا. در شیشه ای دفتر رو باز کردم و به خانم قاری زاده سلام کردم. سرش رو از رو برگه های روی میز بالا آورد و جواب سلامم رو در کمال خوش رویی داد. اینم از دختر سفیر بودن!

سر خود رفتم سمت کشویی که متعلق به گچ بود. همین طور که تو فکر و خیال بودم از هر رنگ گچ چندتا برداشتم.

بی هوا به سمت خانوم قاری زاده برگشتم و با تن صدایی بالا پرسیدم:

- خانوم؟

چشمای گرد شده اش رو به سمتم چرخوند:

- بله؟

- این آقای که... این آقا...

از پشت میزش بلند شد. چادرش رو روی سرش مرتب کرد و دستش رو زد به سینه. میون این گیر و دار یاد یکی از شخصیت های فیلم هری پاتر افتادم!

خانوم قاری زاده:

- آهان! منظورت آقای کیانه؟

بدون این که چیزی بگم ادامه داد:

- از امروز ایشون دبیر شماسه. شانس آوردین که به این زودی تونستیم یه فکری به حال شما بکنیم. معلوم نبود کی براتون معلم بیاد!

با هم از دفتر بیرون اومدیم و اون همین طور حرف می زد و می زد! این قدر فکرم مشغول بود که بی توجه به ایشون از پله ها سرزیر شدم. بعد از آخرین پله، ایستادم. آهان! باید برم سر کلاس...

دم در کلاس، کمی مکث کردم و بدون در زدن رفتم تو. انگار داشت حرف می زد که من پریدم داخل!

فهمیدم با طرز خاصی داره نگام می کنه، اما توجهی نشون ندادم. به طرف تخته رفتم. گچ ها رو با سر و صدا ریختم سر جاش، آه... دستام حسابی گچی بودن! و من چقدر بدم می اومد از گچی شدن.

چهره ام تو هم رفت و شروع کردم به دستام رو بهم زدن.

متوجه سکوت کلاس بودم، اما انگار لج بازی بیشتر بهم مزه می داد!

زیر لب غر غر کنان پشت میزم قرار گرفتم. خم شدم که بشینم اما، صداش تو کلاس پیچید:

- من بعد، قبل از ورود من، شرایط کلاس رو آماده کنید خانوم... نماینده!

هان؟ با من بود؟ راست شدم؛ نگاش کردم. روی صندلی سیخ نشسته و زل زده بود به من. با خودم فکر کردم چرا اینقدر جوونه؟ منتظر بود...

به خودم اومدم، مثل این که با من بود! من خانوم نماینده!

سرم رو بالا و پایین تکون دادم و مثل خودش، با همون لحن جواب دادم:

- من مهدیان هستم، نه نماینده! آماده کردن شرایط کلاس وظیفه ی نماینده است، نه من!

لبم رو جمع کردم و نگاه آخرم رو تیز بهش انداختم. فکر کنم کافی بود. محکم سر جام نشستم! اشک تو چشمام جمع شد، این هم از عوارض استخوانی بودن!

نگام رو انداختم رو کتاب جامعه شناسی و ورقش زدم.

از پشت میزش بلند شد. صدای قدم هاش فضای کوچک کلاس رو در بر گرفت. زیر چشمی، چشمم خورد به کفش سیاه واکس خورده اش.

چند قدمیم ایستاد:

- داشتم می گفتم، دو تا از درساتون با منه، خوب یا بد بودنش بستگی به خودتون داره.

چند قدمی راه رفت:

- اما بد نیست بدونید، رشته ی تحصیلی من اصلا با دروس شما مرتبط نیست! اما خب...می شه اطلاعات و تجربه ام رو در این حیطة، به قبول این کار ربط داد.

- شاید هم پارتنی بازی...

نگاش رو چرخوند روم، بی تفاوت!

کمی بعد گوشه چشمی فکر کرد:

- شاید!

پرروتر شدم. یه لبخند کجی اومد رو لبم:

- و حتما این پیشنهاد در اوج بی کاری شما بوده!

چشماش رو ریز کرد و گردنش رو مایل، در جواب با کمی مکث گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم این همه اعتماد به نفس، انتسایه یا... از جای دیگه آب می خوره!

بحث داشت بالا می گرفت و کم کم داشتم پی می بردم که این موضوع صورت خوشی نداره. واسه همین سکوت کردم و به بیسکویت های روی میز نگاه کردم.

از میز فاصله گرفت و به سمت تخته رفت. پشت به ما ایستاد و گچی برداشت.

در همین حین مریم دستش رو تو هوا تکون داد و با عصبانیت زیر لب چیزی گفت. چشم غره ام رو به سمت یلدا چرخوندم. با دیدن من، دستپاچه شد و سرش رو انداخت زیر.

نفسی تازه کردم و دستم رو زدم زیرچونه ام. نگاهم به تخته سیاه افتاد. یه گوشه نوشته بود:

- به نام او که با وفاست!

ابروهام رو انداختم بالا و اداش رو در آوردم. بچه ها فرصت نکردند بخندن، چون که سر فصل کتاب رو نوشت و گچ رو با حرکتی پرت کرد سر جاش.

شروع کرد. یه مقدمه ی کوتاه و رفت سر اصل مطلب. گفت و گفت. رسا و مسلط.

اون قدر که من پدر سوختگی ساختگیم و فراموش کردم و میخ گفته هاش شدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که دیدم داره به طرفم میاد. دستم رو که زیر چونه ام خشک شده بود رو به سختی برداشتم و راست نشستم. تند و تند اطرافم رو نگاه کردم. آخرین نفر فهیمه بود که پوست موزش رو توی سطل زباله انداخت و از کلاس بیرون رفت.

دستاش رو به دو طرف میزم تکیه داد و به سمتم خم شد.

خودم رو یهو عقب کشیدم. یه حرکت ناشیانه!

لبخند تمسخر آمیزی زد و منم نفسم رو تو سینه حبس کردم.

کیان:

- حالا وقت خوردن تغذیتون شده... خانوم مهدیان!

نیم نگاهی به بیسکویت های روی میز انداخت و عقب عقب به سمت میزش رفت. کیف چرمش رو برداشت و از کلاس خارج شد.

جمله اش رو با خودم تکرار کردم. لبم از شدت عصبانیت چروک شد! در آخر کنترلم رو از دست دادم و تمام بیسکویت ها رو از روی میز کنار

زدم!

مریم:

- وای خیلی جذابه!

نگاه تندی نثارش کردم.

شونه هاش رو بالا انداخت:

- مگه دروغ می گم؟

الهام خندید و سرش رو به دیوار تکیه داد:

- نه. منم خیلی ازش خوشم اومده.

از حرص صورتم رو برگردوندم و به بازی بچه های مهد کودکی خیره شدم.

حبیه:

- اسمشم خیلی بهش میاد!

فاخته در جواب او:

- خدارو شکر که اسمش حرف (خ) نداره وگرنه بیچاره...

حبیه به طرفش هجوم برد:

- بین خودت داری شروع می کنی!

فاخته خندید و رو به ما گفت:

- شنیدید؟! (خ) رو نگفت!

برخلاف دفعات قبل جدالشون من رو به خنده ننداخت. عجیب تو فکر بودم. احساس آدم شکست خورده ای رو داشتم که هیچکس شکستش

رو به روش نمیاره! وای که چه بد احساسیه!

یلدا:

- بس کن فاخته! این قدر اذیتش نکن!

حبیه در جواب این دفاع:

- اشکال نداره، دارم براش!

فهیمه یه دونه چیپس انداخت بالا و خرچ خرچ کنان نگام کرد.

نگاش کردم:

- چیه؟!

قورتش داد:

- باهاش لج نکنیا ماهک! دو تا از درسامون باهاشه، شوخی نیست!

- دیدی که خودش شروع کرد. اگه بخواد به این رفتارش ادامه بده شک نکن منم ساکت نمی شینم!

مریم:

- منم اگه بابام سفیر بود...

- خفه شو بابا...

مریم بهت زده:

- ای بی ادب! از جای دیگه می سوزه، جلو ما خودش رو می زنه به آب! بده من ببینم!

و خم شد سمت پاکت چیپس فهیمه. اون رو چنگ زد. خالی بود! لباس رو جمع کرد و اون رو به طرفی پرت کرد:

- می پکیدی دلم خنک می شد، کدو!

فهیمه نخودی خندید و چیزی نگفت.

الهام:

- اون یکی کجاست؟

یلدا:

- رفته کتابخونه! عروض کنفرانس داره.

مریم به طرف من:

- راستی یادم بیار دفترت رو ازت بگیرم.

بی حوصله:

- من یادت بیارم؟!

مریم که حالت من رو دید جیغ جیغ کنان گفت:

- وای خددا! از الان تا به هفته باید اخلاق گند این پرنسس رو تحمل کنیم! بابا ما معلم نخواستیم!

الهام زد به بازوم و با خنده گفت:

- اذیت نکن ماهک، بذار با این آقا خوشگله خوش باشیم!

خودم رو کنار کشیدم و با حالت تهوع گفتم:

- خوشگل؟! تو به این سیاه سوخته می گی خوشگل؟

فاخته جدی گفت:

- حق با ماهکه! اصلا خوشگل نیست! آه...! نمی تونم انکار کنم که جذابه!

یلدا:

- آره... خیلی به چشم میاد.

حبیبه:

- از مرد که خوشگلی نمی خوان! مردونگی می خوان!

فاخته لباس رو کج کرد:

- اینم به نظریه!

فهیمه خندید:

- حالا چی به شماها می ماسه که این جوری میتینگ گرفتین؟!

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- همین رو بگو!

با شنیدن صدای زنگ، مریم پاشد. پشت مانتوش رو تکوند. نگاهی به ما که رو زمین ولو شده بودیم کرد و گفت:

- پاشید تا قاری زاده پیجمون نکرده از اون بالا!

بعد در حالیکه به سمت در ورودی می رفت، دستاش رو از دوطرفش تکون داد و گفت:

- قـار قـار...

- تو فکری؟

سرم رو بالا آوردم، ظاهرا متوجه ما نبود. رو به مریم:

- نه!

مریم:

- پس چته؟

هیــــــــس!

این تذکر خانم مرادی بود که متوجه گفت و گوی ما شد. مریم کلافه شروع کرد به ورق زدن و زیر لب فکر کنم، فحش داد!

خنده ام گرفت، اما... فکرم به سمت حرف حییه رفت. اسمش چی بود؟

- مریم؟!

سرش رو به معنی (هان) تکون داد. زیر چشمی به مرادی نگاه کردم:

- اسمش چی بود؟

مریم:

- چی؟!

- چی نه، کی! اسمش؟!

مریم:

- چی می گی؟

صدای خانم مرادی:

- کوهی!

مریم:

- بله خانوم؟

خانوم مرادی:

- چی داری پیچ پیچ می کنی؟ پاشو بیا پای تخته!

مریم پوفی کشید. از جا بلند شد و واضح گفت:

- عین بچه ابتدائی هــــا!

خانوم مرادی:

- غرغر نکن! بیا!

فهیمة اشاره ای بهم کرد. نگاهش کردم. لب هاش رو تکون داد. نفهمیدم. شونه م و بالا انداختم و نگاهم رو به سمت مریم که داشت عروض کار می کرد برگردوندم.

کمی بعد دفترم رو ورق زدم. اوم.... درست نوشته بودم. می خواستم صورتم رو بالا بیارم که چیزی به صورتم خورد. دستم رو به گونه ام کشیدم. یه کاغذ کوچیک تا شده روی دفترم افتاده بود.

کار کی بود؟ فهیمة ریز ریز می خندید و بقیه حواسشون به من بود. اینا چشونه؟ کاغذ رو برداشتم و تاش و باز کردم:

- « دادبه کیان. »

و در پایین این اسم آیکن خنده کشیده بود!

لبخندی رو لبم نشست. فهیمة همیشه حواسش به همه جا بود. خوب یا بدش، پای خودش!

دیگه نفهمیدم زمان باقی مانده ی کلاس چه طور گذشت! گوشه ی کتابم پر شد از طراحی اسمش. دادبه... کیان! و زمانی که زنگ خورد، رو همشون خط کشیدم و کتابم رو محکم بستم.

صدای برخورد قاشق و چنگال به ظروف، سکوت بینمون رو پر کرده بود.

نگاهی به بابا که خیره به تلویزیون بود، انداختم. مامان هم یه نگاهش به تلویزیون بود و نگاه دیگه اش به ظرف بابا که مبادا خدایی نکرده یه وقت چیزی از خورد و خوراکش کم بشه!

باید یه چیزی می گفتم! همیشه همین طور بود! اگه چیزی دغدغه ی فکرم می شد، حتما باید یه جا، پیش کسی مطرحش می کردم. دل رو زدم به دریا:

- امروز بالاخره معلم دار شدیم!

جوابی نشنیدم. نگاهی هم همراهیم نکرد!

ادامه دادم:

- به آقااست! آقای کیان!

مامان درحالیکه خلالی از سیب زمینی رو به دهان می برد:

- اوهوم!

با تعجب:

- اوهوم؟!

مامان:

- بابات گفت.

بابا لیوان دوغ رو برداشت:

- خودم معرفیش کردم!

آمپرَم فیــــــــــــــــس رفت بالا:

- شما معرفیش کردین؟ از کجا؟ تازشم، مگه شما تو آموزش و پرورش کار می کنید که ما خبر نداریم؟

مامان:

- ماهک!

و به چشم غرّه ی بی تاثیر!

بابا:

- من فقط بهش پیشنهاد دادم و در آخر معرفیش کردم. خودش جوون با استعدادیه!

مامان:

- پس چندان هم صحبت های خانوما بیراه نبوده، پسر آقای کیانی با جنم هم هست!

تیکه ی آخر رو نگرفتم! گیج با خودم گفتم: «چی شد؟»

- این جا چه خبره؟ خانواده ی...

مامان ظرف سالاد رو برداشت و گفت:

- تو امروز چته ماهک؟!

بابا:

- جای تشکره! باید میذاشتم، معلم زن مُرده شون، دوره ی افسردگیش رو بگذرونه، اون وقت تشریف بیاره، یعنی بعد کنکور...!

شونه هام از دو طرف آویزون شد. کمی بعد بشقابم رو پس زدم. صدلی رو با صدای وحشتناکی عقب فرستادم و به سمت اتاقم راهی شدم!

اعتراض مامان رو این طور جواب دادم:

- سیر شدم!

پشت درِ اتاق...

چرا اصلا به فکرم نرسید؟ نرسید که این کیانی ها باید به ربطی بهم داشته باشن؟!

با کف دستم کوییدم به پیشونم:

- وای! چقدر من از مرحله پرتم...نچ!

گوشه لبم رو گاز گرفتم:

- چه گندی زدم! لعنت به این شانس! لعنت به زبون دراز من!

حسابی خوابم می اومد! دیشب اصلا نتونستم درست بخوابم.

صف رو پیچوندم و رفتم کلاس. کیفم رو پشت صندلیم آویزون کرده و خودم رو ولو کردم روش. بی حال سرم و روی میز گذاشتم. پلکام داشت

رو هم می افتاد که سر و صدای بچه ها، کلاس رو پر کرد.

مریم:

- زیبایی خفته ی ما رو نگا!

الهام:

- اینقدرم تابلوئه که نیومدنش تو صف صبحگاهی رو هم به پای ما می نویسن!

سرم رو بلند کردم!

مریم:

- وای چشماش رو! گریه کردی ماهک؟

بی حوصله دستم رو تو هوا تکون دادم:

- خوابم میاد!

فهیمه:

- بهتره نیادا! چون الان که کیان بیادا!

زیر لب:

- خبرش بیادا!

هوشیار شدم:

- مگه الان باهاش داریم؟

مثل همیشه خندید:

- آره دلبندم، یک ماهی رو این موقع به چرت گذروندی، دیگه کافیه!

بی حال و آویزون نالیدم:

- وای نه! من نمی تونم! من رفتم اتاق بهداشت!

و از جا بلند شدم.

مریم دو دستش رو روی شونه هام قرار داد:

- کجا؟

- بگین حالش بد بود، رفت اتاق بهداشت!

یلدا:

- خب اون موقع اگه گفت: « یعنی یکی از شما پد همراهش نیست؟ » چی جوابش رو بدیم؟

کلاس کوچیکمون رفت رو هوا! خواب از سرم پرید. به طرفش حمله ور شدم و بی هوا یکی زدم پس گردنش:

- بی شعور!

فهمیدم که طبق معمول ریشه می رفت، میون خنده گفت:

- دمت جیز! حالیدم!

حبیبه خنده اش رو جمع کرد و خطاب به او گفت:

- این جور حرف نزن! عیبه!

هیچ کدوم فرصت عکس العملی پیدا نکردیم چون تقه ای به در خورد و قامت کیان به چشم اومد؛ همگی سر جهامون قرار گرفتیم. اون هم

همین طور.

یه نگاه کلی به کلاس انداخت و کتش رو در آورد! چشمم که به پیراهن آبی رنگش افتاد، دلم....! یه جوری شدم!

یا پیراهنش تنگ بود یا عضلات بدنش پرورده! که این طور فضای پیراهن رو پر کرده بود!

نه! همون گزینه ی دو!

آب دهانم رو قورت دادم و به سمت کیفم برگشتم. میون راه متوجه نگاه های حاج و واج مونده ی بقیه شدم! پس من تنها نبودم و....

سرفه ای کردم.... دوباره! نه.... هیچکی توی کلاس نبود! یه سرفه ی دیگه، این بار بلندتر!

حبیبه و زهرا اولین کسانی بودن که زود به خودشون اومدن و برگشتن به کلاس. چشم غره ای بهشون رفتم و اون دو تا هم شروع کردن به

سرفه ی نمایشی. کتابم رو در آوردم و اون رو محکم کوبیدم رو میز!

مؤثر بود! یکی یکی برگشتن و مشغول کیفاشون شدن. نفسی تازه کردم و سرم رو آوردم بالا! جا خوردم! نگاهش به طرفم ثابت بود و داشت

لبخند می زد.

با من بود؟ زیر چشمی به کنارم نگاه کردم، دیوار بود! پس داشت من رو....

سریع کتاب رو ورق زدم.... درس یک.

کیان:

- صبح همگی بخیر! درس یک رو باید بدم؟

- نه پس!

این رو زیر لب گفتم.

کیان:

- بله خانم مهدیان؟

پرسشگر نگاهش کردم.

کیان:

- چیزی گفتین؟

نه! انگار منتظر بهونه است. سرش درد می کرد ظاهراً!

بی تفاوت گفتم:

- عرض کردم، می تونیم از آخر هم شروع کنیم!

کم نیاورد:

- فکر بدی نیست، درسا زیاد بهم مرتبط نیستن، می شه از آخر هم شروع کرد!

چشام گرد شد. صدای خنده ی فهیمه رفت رو اعصابم؛ عصبانی نگاهش کردم که یعنی: « خنده داشت؟! »

کیان از پشت میز پاشد:

- مخاطب اون چشم غره من باید باشم خانم!

- من.... من به کسی چشم غره نرفتم!

گچی برداشت:

- آهان! ولی.... اصلاً شباهتی به ذهن درّه نداشت!

باز هم صدای خفه ی خنده ی فهیمه و در کنارش فاخته!

و ادامه داد:

- خیلی خب.... درس یک. واژه ی تاریخ شناسی چی رو به ذهنتون میاره؟

مردک بی شعور! تاریخ شناسی قیافه ی تاکسی درمی شده ی تو رو یادم می ندازه! چشمای درشت من و به خمیازه تشبیه کرد! بی نزاکت! به خدا

اگه حالش رو نگیرم آرام نمی گیرم!

اون تند تند درس می داد و من به جای دیگه سیر می کردم. چه جوری حالش رو بگیرم؟ چه طوری ضایعش کنم؟ چه بلایی سرش بیاد حقشه؟

پونز بکارم رو صندلیش؟ رو گچا چسب بریزم؟ اوم... شاید هم بد نباشه رو کیفش خط بندازم! با چی؟ خودکار؟ کلید؟... وای چی کار کنم؟

نفسم رو صدا دار رها کردم. لحظه ای به طرفم برگشت. لبخندی گوشه ی لبش نشست. کاغدی رو از کیف مذکور در آورد:

- همین هشت نفرید؟

الهام:

- بله آقا.

و من زیر لب:

- آره، چشم حسود کور!

فهمید انگار...

صندلیش رو کشوند وسط کلاس و نشست. پا روی پا انداخت:

- بد نیست یه کم بیشتر با هم آشنا بشیم... خوب... خانوم حبیبه پاسالاری؟!؟

حبیبه لبخند ژکوندی تحویلش داد و دستش رو بلند کرد.

نگاهی به حبیبه انداخت:

- شما اهل کجایید خانوم سالاری؟

حبیبه:

- پاسالاری هستم! اهل استان زاهدان.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خود زاهدان؟

حبیبه:

- نه! اهل... هستم.

کیان:

- آهان. ممنون... خانوم یلدا تدین؟!؟

یلدا دستش رو با ذوق بلند کرد:

- حاضر!

کیان:

- شما کجایی هستین؟

یلدا:

- استان فارس _ جهرم!

سری تکون داد و ادامه داد:

- خانوم الهام حیدری؟!؟

الهام دستش رو بالا برد و خودش گفت:

- بوشهری هستم.

کیان نگاهش کرد و سری تکون داد:

- خانوم فهیمه رستگار؟!

فهیمه لبخند زنان حاضر گفت.

کیان:

- شما از کدوم دیار هستید؟

« پوفی کشیدم! چقدر هم رمانس! »

فهیمه:

- کرمانشاهی هستم.

کیان:

- گرد هستین؟

زیر لب گفتم:

- چه فضوله!

کاش یه کم بلندتر گفته بودم!

فهیمه:

- خیر، فارس هستم.

کیان:

اوهوم.... خانوم فاخته سزاوار؟!

فاخته کمی صاف نشست و حاضر گفت. کیان هم تکیه داد به پشتی صندلیش و گفت:

- خب.... شما چی؟

فاخته تا خواست چیزی بگه، حبیبه گفت:

- ایشون تهرونی هستن! معلوم نیست؟

همگی ریز ریز خندیدیم. فاخته چشمای گرد شده از خشمش رو به سمت حبیبه گرفته بود و حرفی نمی زد!

فهیمه به طرف ما برگشت، چینی به دماغش داد و گفت:

- خشم اژدها! ووی!

کیان که از این برخورد و خنده ی ما متوجه چیزهایی شد، فوراً سری تکون داد و در حالی که خنده اش رو مهار می کرد گفت:

- خانوم زهرا سعادت؟!

زهرا که ساکت ترین عضو کلاس و به قولی دیوار متحرک محسوب می شد، به آرومی دستش رو بلند کرد.

کیان سؤال تکراری رو ازش پرسید و او آرام تر و همراه با شرم گفت:
- مشهد.

کیان کمی روی چهره ی زهرا مکث کرد! گُر گرفتیم! چرا...؟

دستام رو مشت کردم و روی میز مایل شدم. همان لحظه لبخندی زد و گفت:

- خانوم مریم کوهی؟!

مریم از جا بلند شد و حاضر گفت.

- کیان نگاهش کرد، لبخندش پر رنگ تر شد:

- شما اهل کجایید خانوم کوهی؟

مریم با انژی:

- اهل شیراز.

کیان به جلو مایل شد و خیره به مریم گفت:

- اوم... موفق باشید. بفرمایید!

و مریم شادمان نشست! خودشیرین و قیح! به حسابت می رسم پیش نوک!

کیان:

- خانوم مهدیان... ماهک مهدیان!؟

عکس العملی نشون ندادم و همان طور که به عقب تکیه داده بودم بهش خیره موندم.

نگام کرد... یعنی همه نگاه می کردن!

لب پایینش رو خیس کرد و چشمش رو به روم ریز کرد:

- شما ییید؟

دستم و رو سینه به هم گره زدم:

- کس دیگه ای هم مونده؟

جوابی نداد. یه مکث طولانی! به خودش که اومد گفت:

- اهل کجایید؟

لبخند تمسخر آمیزی زدم:

- پدرم بهتون نگفتن؟

کیان:

- پدرتون!؟

یکی از ابروهاش لحظه ای بالا موند و بعد... از جا بلند شد:

- باید زودتر حدس می زدم که این همه اعتماد به نفس به جای دیگه بنده!
وای نه! نقطه ضعف ازم گرفت! تا اوادم چیزی بگم صدای زنگ بلند شد.
کیان:

- درس ها رو حاضر کنید، خیلی عقیم. خسته نباشید.
کت و کیفش رو برداشت و از کلاس بیرون رفت.
صدای الهام:

- وای یکی بیاد من رو بگیره! هیکل رو حال کردید؟ جـــــون!
صدای فهیمه:

- زهر مـــــار! حالم رو بهم زدی!

گوشه ی دیگه حبیبه و فاخته بهم پریده بودن! زهرا ساکت بود. یلدا می خندید و مریم رو به روم قرار گرفت. گیج نگاهش کردم؛ به طرفم روی
میز خم شد. به آرومی پرسید:

- نگفته بودی؟!

لبم خشک شده بود. سرم رو به معنی (چی؟) تگون دادم.
مریم:

- پاشو بریم بیرون!

توی حیاط، در حالی که با هم قدم می زدیم. ساکت و بی حرف!

در آخر، مریم بی طاقت شد:

- ماهک....!

نگاش کردم. مریم با عصبانیت ادامه داد:

- به جای این کله ی دو کیلویی، اون زبون وامونده ی دویست گرمیت رو تگون بده! چته تو؟ نگفته بودی که می شناسیش!

به انتهای حیاط خیره شدم. بی حال گفتم:

- خودمم دیشب فهمیدم. باباش از همکارای باباست، یعنی از خانواده ی دیپلمات هستن!

مریم جلوم وایساد، من من کنان گفتم:

- پس... بهتره تمومش کنی! محیط کوچیکه، لج و لجبازی و این کارا عاقبت نداره! می ترسم برات بد بشه!

خنده ام گرفت! این دختر داشت چی می گفت؟! بی خیال گفتم:

- واسه من ساندویچ بگیر!

خندید:

- غلط کردی! امروز نوبت توئه!

- باشه برو... بگو سس کم بریزه!

دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشوند:

- سر صبحی من مسئول زخم معده ات نمی شم... خودت بیا!

مریم:

- خیلی قشنگه! از کجا گرفتی نامرد؟!

با ذوق وسط کلاس با کفش جدیدم رژه رفتم و بعد از نظر خواهی جمعی رو به مریم جواب دادم:

- قابل تو رو نداره....

مریم:

- نه، ممنون! تحمل ندارم پام میخچه بزنه!

با خنده:

- برو بمیر!

می خواستم آدرس فروشگاهای رو که کفشم رو از اونجا گرفته بودم رو سر زبون بیارم که صدای الهام توجهم رو جلب کرد!

الهام:

- کاش امروز هم باهات کلاس داشتیم! سه شنبه ها اصلا صفا نداره!

جدی به طرفش برگشتم:

- مگه میای پیک نیک؟!

الهام:

- تو چرا ناراحت می شی؟ چی از تو کم می شه؟

- زیادیش ارزونی خودت!

مریم به طرف الهام:

- بس کن!

به طرفم برگشت:

- با تو هم هستیم! از وقتی کیان سر و کله اش پیدا شده، شماها دارید به خاطرش بهم می پرید! ارزشش رو داره؟

فهیمه با لبخند:

- کاش بهتون روی خوش هم نشون می داد!

یلدا:

- فقط بلده امتحان بگیره! مرتیکه ی تخس!

حبیبه:

- خوبه که! واسه کنکور آماده می شیم!

یلدا در جواب او:

- بمیرم برات کنکور دهنده ی متعالی! تست کم نیاری!

آقای غفاری وارد کلاس شد و بحث خاتمه پیدا کرد. اما فکر من حسابی در گیر بود.

در گیر این سه هفته ای که از اومدن کیان می گذشت و من.... حساس شده بودم. به اسمش، به صحبتش، به هر چیزی که متعلق به اون بود یا

می تونست به اون ربط پیدا کنه! و حساسیتم به عصبانیت، ناراحتی و پرخاشگری منتهی می شد!

احساسم به اون خنثی بود. تمام این مدت که با هم رو در رو می شدیم، ختم می شد به یه سلام کوتاه و پاسخ به سؤالات درسی و یک خداحافظی

که با نگاه انجام می شد و هیچ رنگی نداشت!

بی رنگ بودیم و زمان می گذشت... گاه نگاه خیره اش رو بی هوا شکار می کردم، اما هیچ چیزی رو نمی شد درش خوند. اون وقت بود که....

رهاش می کردم!

با تمام این اوصاف، نمی دونم چرا دلم راضی نمی شه احساسم رو چیزی به غیر از هیچ بودن توصیف کنم! تو کتم نمی رفت!

مدتی می شد که دیگه حتی با وجود تذکرات مریم، مبنی بر عدم گری خوردن، از تک و تا افتاده بودم! دلم نمی خواست سر کلاش چیزی بگم،

حرفی بزنم، اصلا فعالیتی داشته باشم! احساس این و داشتم که انرژیم توی کلاش تحلیل می ره و دست خودم نیست! نمی دونم....

مریم از غفلت آقای غفاری استفاده کرد و کتابی رو روی میزم گذاشت.

پرسشگر سرم رو بالا آوردم. بچه ها زیر چشمی و بالبی خندون من رو می پاییدن! کتاب رو باز کردم، برگه ای وسطش بود! نگاه کردم....

خنده ام گرفت، یه کاریکاتور از آقای غفاری! کپی برابر اصل!

با دستم اشاره کردم:

- کار کیه؟

همه به فهیمه نگاه کردن. امان از دست این دختر!

باز به نقاشی چشم دوختم. چقدر سیبیلش رو ماهرانه کشیده بود! به فهیمه اشاره کردم:

- کو خالیش؟

و اشاره کردم به زیر دماغم!

فهیمه تند و تند شروع کرد به نوشتن چیزی! اون وقت کاغذ رو پاره و اون رو مچاله کرد! کمی به آقای غفاری خیره شد و با یه حرکت اون رو به

سمتم پرت کرد!

سریع خم شدم و کاغذم رو برداشتم! اوضاع رو چک کردم و کاغذ رو باز!

نوشته بود:

«دقت کن دخترم! خال من زیر سیبیلامه! تقدیم به ماهک! یه کم بخند دلمون وا شه!»

خنده ام گرفت! این روزا همه فکر می کردن من یه باکیم هست که این قدر آروم و توی خودمم! واقعا این طور بود؟

نگاهم رو به سمت فهیمه چرخوندم، خندیدم... بیشتر به خودم که یه حس ناشناخته ای رو به دلم راه داده بودم!

- ماهک!

سرم رو از لای در بردم تو:

- بله مامان جان!؟

مامان:

- با مریم هماهنگ کن، بعد از ظهر برید خرید!

خودم رو کشوندم تو:

- من که گفتم نیام! حضور من دلیلی نداره، چه اصراریه!؟

مامان:

- کافیه ماهک! هرچقدر تو زدی ما رقصیدیم، کافیه! منم حق رو به بابات می دم، زیادی داری از ما فاصله می گیری! با مریم هماهنگ کن، منم

زنگ می زنم به مادرش اطلاع می دم! آقای حسنی شما رو می رسونه!

و روش رو برگردوند. پوفی کشیدم و از خونه اومدم بیرون. قدم هام رو تند برداشتم و از راه باریک سنگ فرش شده، میون باغچه ی کوچیک

رو به روی عمارت رد شدم.

آقای حسنی با دیدنم از ماشین پیاده شده و سلام کرد. سلام کردم و گفتم:

- دیرم شده آقای حسنی!

و خودم فورا عقب جای گرفتم.

تموم مسیر به این فکر کردم که:

- اصلا از این خاله بازیا خوشم نیادا!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و ادامه ی فکرم:

«چه اجباریه من رو بیرن خونشون؟! کاش یکی بود بهشون بگه من.... من دلم نمی خواد برم! مگه زوره؟»

زمانی رسیدم که برنامه ی صبحگاهی تموم شده بود و بچه ها صف به صف می رفتن کلاس. قاطی بقیه به سمت کلاس رفتم.

کیفم رو آویزون صندلیم کردم و خودم رو ولو! زنگ اول هم با خودش داشتیم... هر دم از این باغ بری می رسد!

مریم با شوخی و خنده میز و صندلیش رو به من نزدیک کرد:

- عزا گرفتی! کی مرده؟

- اذیت نکن! رو به راه نیستم!

مریم:

- نگ... و! پشت به راه چه غلطی می کنی!؟

نگاهی به قیافه ی شوخش انداختم:

- یه روز جدی باشی، لقب دلک رو ازت نمی گیرن!

غش غش خندید و خواست چیزی بگه که... تشریف فرما شدن! همگی به احترامش از جا بلند شدیم.

کت و شلوار قهوه ای سوخته ای به تن داشت! به چهره اش دقت کردم، ابروهای پیوندی و پر پستی داشت. چشمایی به نسبت درشت و قهوه ای

رنگ! بینی قلمی و کشیده، لبی متناسب!

در کل و جمعا نمی شد بگی زیبا، اما جذاب بود! به چشم می اومد و کمی... به دل می نشست! فقط کمی...! پوست سبزه اش مزید بر علت بود و

خوش لباسیش افزون بر اون.

زیر لب سلام کرد و پشت میز نشست. کمی بعد انگار که تازه یادش اومده باشه، بلند شد و کتش رو در آورد. اون رو آویزون کرد و دوباره

نشست. سرش رو کرد تو کیفش و خودش رو مشغول نشون داد.

مریم گوشه ی کتابش نوشت:

- نگفتی چته؟

کتابم رو باز کردم. درس جدید رو آوردم. گوشه اش نوشتم:

- امشب مهمونی دعوتیم!

تمام گفتگوی ما توی کتاب ثبت می شد.

مریم:

- به به! این ناراحتی داره گاکول؟! نکنه لباس نداری؟

- اون رو که آره! بعد از ظهر زحمتش رو می کشی! مهتاب خانوم احضارت کرده! اما... کجاش مهمه!

مریم:

- کجاش!؟

- خونه ی آقا شجاع! اون که جلوت نشسته!

مریم:

– نگه! جون مریم؟ می خوامی بری؟

– یعنی نرم؟

مریم:

– من همچین حرفی زدم؟

– اگه بزنی هم فایده نداره! مجبورم! این دفعه بابا خودش شخصا وارد عمل شده!

مریم:

– حالا می خوامی چی کار کنی؟

– چی کار می تونم بکنم؟ دلم اصلا راضی به رفتن نیست. کاش معجزه ای بشه و....

– اجازه هست؟

یک جفت کفش چرم قهوه ای همراه با طنین همین جمله جلو چشمم اومد. سرم رو بالا آوردم. وقتی سکوت رو دید، دستش رو روی کتابم گذاشت. آب دهانم رو پر سر و صدا قورت دادم.

کیان:

– متاسفانه کتابم رو فراموش کردم بیارم، اشکال نداره کتاب شما رو امانت بگیرم؟

جوابی ندادم و همین طور فقط به زل زدنم ادامه دادم.

مریم با دیدن اوضاع گفت:

– نه، بفرمایید. از کتاب من استفاده می کنن.

کتاب رو برداشت و همراه لبخند پیروزمندانه ای گفت:

– ممنون.

و به پشت میزش برگشت.

ضربه ای به پام خورد، به خودم اومدم. زیر لب خطاب به مریم گفتم:

– الان چه خاکی تو سرم کنم؟

لبش رو گاز گرفت و با نگرانی نگاه از هم گرفتیم.

کتاب روی میزش بود و خودش پای تخته. قدم زنان درس رو توضیح می داد و با انرژی همه رو به همکاری می کشوند. اما من....

چشم از کتاب روی میز بر نمی داشتم. من کتابم رو می خواستم!

دقایقی بعد، خطاب به مریم گفتم:

- خانوم کوهی... از روی درس بخونید.

مریم زیر لب:

- عین ابتدائی ها! ایــــش...

و کمی جا به جا شد و شروع کرد به خواندن.

مثل همیشه گچ رو پرت کرد به طرف تخته و خودش به سمت میز رفت. دستش رو روی کتاب گذاشت و نیم نگاهی به سمت انداخت. با دیدن نگاه وحشت زده ام لبخندی به لب هاش اومد.

گوشه ی میز به صورت تکیه، نشست و نیم رخ شد. روی صفحه ی کتاب خیره موند. کمی بعد انگار که مطلب هیجان انگیزی رو دنبال کند به پشت میزش رفت. لبخندش لحظه به لحظه عمیق تر می شد.

دل تو دلم نبود! دستام به وضوح می لرزید! مریم هم دم گوشم ور از روی درس می خوند! تخته گاز!

سرش رو بالا آورد و من هم زمان کله ام رو تا جایی که می تونستم پایین گرفتم.

تا پایان کلاس سرم رو بالا نیاوردم، گردنم خشک شده بود!

هم زمان با خوردن زنگ، توضیحات کیان هم تموم شد و اتمام کلاس رو اعلام کرد. بچه ها پراکنده خسته نباشید می گفتند و جواب می گرفتند. مریم کتابش رو بست و گفت:

- گشمنه... بریم آبدارخونه از خانوم فرجی نون پنیر بگیریم.

از جا بلند شدم. بی اراده نگاهش کردم. در حالی که کتش رو روی ساعدش انداخته بود، کتاب به دست به سمت اومد.

مریم که متوجه شد کنارم ایستاد. کیان لبخندی زد و کتاب رو روی میز گذاشت:

- ممنون.

لبخندی کج و کوله تحویلش دادم و چشمام رو به معنای قبول تشکرش روی هم گذاشتم.

وقتی از هم بازش کردم، سری تکون داد و از ما دور شد.

نفسی تازه کردم و کتاب رو توی کیف گذاشتم. همراه با مریم از کلاس بیرون رفتم.

قرار شد عصر همراه با مریم برای خرید لباسی مناسب میهمانی امشب، راهی یکی از (مال) های معروف بشیم تا وقت زیادی رو از دست ندیم.

از همین حالا فکر می کنم، حاضر شدنم بیشتر از خرید کردنم طول بکشه!

از بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. به آقای حسنی که سلام کردم منتظر جواب گرفتن نشدم. با هیجانی باور نکردنی به سمت کیفم

حمله ور شدم. زپیش رو با یه حرکت باز کردم و کتاب تاریخ شناسی رو از اون تو کشیدم بیرون!

تند تند ورق زدم... زدم و زدم!

آهان! این جا بود.

می خواستم یه بار دیگه نوشته هام رو بخونم و عکس العملش رو دوباره به یاد بیارم...اما!

این چیه؟

یه نوشته است!

قلیم با سرعتی عجیب می زد! سرم رو به کتاب نزدیک تر کردم، کوری مگه؟ دِ بخونش کشتی من رو!

« یار همکلاسی! ظاهرا کلاسی بر پا کرده ایم که شاگرد و معلم دائم در کلاس همدیگرند! نمی دانم کلاس ما که همه ی درس هایش در سکوت

خوانده و نوشته می شود، آیا به صدای بلندی خواهد شکست یا نه؟! »

دستم رو روی قلبم گذاشتم، بارها و بارها این چند جمله رو خوندم و پیش خودم تکرار کردم.

و در نهایت، بی نتیجه و سرگردون، کتاب رو به اعماق کیفم پرت کردم.

مریم:

- دروغ می گی؟!

کلافه لباس های ویتترین رو دید زدم:

- دروغم چیه؟ کتاب تاریخ، حی و حاضر، می تونی ببینی!

مریم:

- منظورش چی بوده؟

به طرفش برگشتم:

- به خدا نمی دونم...

مریم که کلافگیم رو دید، دستم رو گرفت:

- خیلی خب.... بهش فکر نکن. به مرور زمان همه چیز معلوم می شه! بیا این جا.

من رو به دنبال خودش کشوند. ادامه داد:

- با این اوصاف، امشب کت و شلوار بهترین گزینه ی انتخابی واسه توئه!

گیج نگاهش کردم.

مریم:

- سنگین و رنگین می ری! انگار نه انگار جمله ای یا نوشته ای توی کتابت بوده!

- وای مریم! قضیه اون طور هم که تو داری بزرگش می کنی نیست!

مریم بی خیال به کارش ادامه داد:

- با یه کت و شلوار مشکی چه طوری؟ موافقی یا نه؟

خانوم کیان با خوش رویی هر چه تمام تر، همراه با همسرش از ما استقبال کرد. هنوز نرسیده بابا و آقای کیان برای یه سری صحبت های کاری در مورد سفر کاریشان به ایران، پذیرایی رو ترک کردند و راهی اتاق کار شدند. ما موندیم و خانوم کیان.

بعد از صحبت های معمول و خوش و بش های اولیه، در اتاقی باز شد و پسر نوجوانی به سمت ما اومد. به تقلید از مامان و به رسم ادب از جا بلند شدم و سلامش رو جواب دادم. خانوم کیان:

- آقا دادمهر، ته تغاری خونه!

دادمهر خندید و با صدای خروسکیش گفت:

- بهترین نوع معرفی که توی عمرم سراغ داشتم!

مامانم:

- و قشنگ ترینش از نظر مامانا!

دادمهر:

- بفرمایید، خوش اومدین!

و خودش در نزدیک ترین جایی که سراغ داشت، کنارم نشست.

پا روی پا انداخته بودم و داشتم به حرف های مامان در مورد کمر درد و دیسک و این جور چیزا گوش می دادم! البته ظاهر!

همه ی حواسم به این بود که... پس کیان... یعنی دادبه... کجاست؟!

سرم رو تکون دادم، دادبه؟! نه... همون کیان بهتره! چشمام و رو هم فشردم. هر جا باشه، به تو مربوط نیست!

- پس شما ماهک هستی!

به سمت صدا، به جانب دادمهر برگشتم:

- آره، من ماهکم! چه طور؟

خندید؛ بر خلاف برادرش پوست روشنی داشت و یه چال بی در و پیکر می افتاد رو گونه اش!

گفت:

- دوست داشتم دختر یکی یکدونه ی آقای مهدیان رو ببینم!

- همین؟

تن صداس رو آورد پایین:

- نه! راستش... تو شیفته‌ام، سمت رو از یکی از پسرای پیش دانشگاهی شنیدم!

چه جالب! به سمتش مایل شدم و با تعجب گفتم:

- خب؟!

شونه اش رو بالا انداخت:

- همین! چیز خاصی نبود! شهر کوچیکیه و همه دنبال اسم و رسم همدیگه ان! نگران نباش! منهوای شاگرد داداشم رو دارم، خیالت تخت دو نفره!

خنده ام گرفت. این رو با ژست خاصی می گفت! چقدر راحت و خودمونی بود، به دور از هر گونه....

- چند سالته آقا دادمهر؟

دادمهر:

- ازت کوچیکترم! پونزده سالمه!

لبخندی زد:

- چه حیف!

خندید:

- خوشم اومد، کم نیاری!

جدی پرسیدم:

- از محیط این جا راضی هستی؟

نفسی تازه کرد:

- نه، خیلی سخته! نمی دونم، شاید به خاطر این که هنوز اولشه! اما تا حالا نتونستم با هم کلاسی هام رابطه برقرار کنم. دلم واسه اکیپمون تنگ

شده. ایران یه صفای دیگه داره! از همه مهم تر، دوری از دادآفرینه که واسه هممون سخته!

بهش نمی اومد که توی ارتباط برقرار کردن مشکل داشته باشه!

- داد آفرین باید خواهرت باشه؟!

سری تکون داد:

- خیلی زود ازدواج کرد، من که مخالف بودم!

نگاهی به قیافه ی جدیدش انداختم:

- در عوض داداشت کنارته!

موبایلش رو از جیبش درآورد و گفت:

- ما زیاد با هم دمخور نمی شیم؛ بی خیال! بیا یه چیز جالب نشونت بدم!

و بحث در مورد جدیدترین موبایل ها و امکاناتشون کشیده شد.

یک ساعتی از اومدنمون می گذشت که بابا اینا به جمعمون برگشتند و خانم کیان برای چیدن میز شام، سالن رو ترک کرد.

پس کیان.... یعنی دادبه کجا بود؟ می تونستم از دادمهر بپرسم! آره، می شد پرسید!

به طرفش برگشتم و لب باز کردم تا چیزی بگم که صدای بم و مردونه اش با فاصله به گوش رسید.

قلبم شروع کرد؛ همین جوری واسه خودش می کوید! لبم رو گاز گرفتم، آروم بگیر تو رو خدا!

- سلام.... سلام.... من از همگی عذر می خوام!

دیدمش! به سمت بابا رفت و صمیمانه به او دست داد. به سمت مامان برگشت، سلام کرد و خوش آمد گفت.

خانم کیان اومد و خطاب به او گفت:

- چرا این قدر دیر؟!

دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و با لبخند گفت:

- حق با شماست! تمرین یه کم طول کشید، معذرت می خوام.

خانم کیان پشت چشمی نازک کرد و رو به بقیه گفت:

- بفرمایید شام خواهش می کنم!

به تقلید از بزرگترها از جا بلند شدم. بی تفاوت نسبت به بی توجهی کیان.... اوف.... یعنی دادبه، کتم رو مرتب کردم و به سمت سالن مورد نظر

رفتم.

قبل از این که قدم به راهرو بذارم، با شنیدن صداش برگشتم.

دادبه:

- خیلی خوش اومدین مهدیان کوچک!

نگاش کردم که دست در جیب با یه لبخند گوشه ی لبش زل زده بود بهم.

- ممنون.

همین و بس! و به بقیه پیوستم. پشت میز که قرار گرفتم، نفس حبس شده ام رو رها کردم.

تیپ اسپرت مشکی ای که زده بود از جدیت شخصیتش کم می کرد. جلیقه ی جین کرم رنگش همراه با زنجیر طلایی که به گردن داشت، چیزی

ورای تصورم بود!

قبل از هر چیزی کمی آب خوردم. شدیداً گرم بود!

- هنوز نیومده بوی اصطبل رو با خودش آورد!

به سمت دادمهر برگشتم. با دیدن چهره ی متعجبم، چینی به دماغش داد:

- دادبه یه سوار کار حرفه ای! بی شک، من فقط با بویی که همراه خودش به خونه میاره مخالفم!

- کسی پشت سر داداش بزرگترش این جور رجز نمی خونه!

خم شد و صورتش رو کنار صورت دادمهر قرار داد. گوشش رو به شوخی در دست گرفت و رو به من گفت:

- مخصوصا اگه طرف مقابل، شاگردِ اون داداش باشه!

دادمهر خندید:

- ماهک از خوده آقا معلم!

لبخندی زدم و بی اراده سرم رو تکون دادم.

دادبه ضربه ای آروم به شونه ی او زد و میز رو دور زد. در همین حین خوش آمدی گفت و پشت میز قرار گرفت. درست رو به روی من!

اول از همه کمی دوغ برای خودش ریخت، سپس با انرژی و با لبی خندون ظرف سالاد رو برداشت و مشغول شد!

صدای سرفه ی مامان من رو که خیره به کارهاش شده بودم رو به خودم آورد! به مامان نگاه کردم و به واسطه ی این نگاه فهمیدم که....!

روسری مشکی رنگ ساتنم رو کمی جلو کشیدم و سرم رو انداختم زیر.

اشتها نداشتم!

دادبه:

- خب.... شاگرد من که درساش رو حاضر کرده؟

سرم رو بالا گرفتم. اگه مریم بود حتما می گفت: «ایش! عین بچه ابتدایی ها!»

خنده ام گرفت. با دستمال دور دهانم رو برای خالی نبودن عریضه پاک کردم:

- مطمئن باشید درس های شما روی زمین نمی مونه!

قاشقش رو توی بشقاب گذاشت. چشم هاش به سمت خمار شد و هم زمان، مو به تن من سیخ!

کمی سرجام، جا به جا شدم و زیر چشمی بقیه رو دید زدم!

دادبه:

- این نهایت لطف شما رو می رسونه خانوم مهدیان!

تکه ای کباب به دهانم بردم و سرم رو تکون دادم. کاش زودتر می رفتیم خونه!

تا آخر شام نگاهم رو کنترل کردم و زودتر از همه میز رو ترک گفتم!

تنها توی پذیرایی نشسته بودم و مثلا سرگرم تلویزیون بودم که.... حضورش رو احساس کردم.

دادبه:

- چیزی نخوردین؟!

بدون این که نگاه کنم:

- ممنون، همه چیز عالی بود!

تک مبل رو به روم رو انتخاب کرد و نشست. عملا در دیدش قرار گرفتم.

دادبه:

- بیخشید که دیر کردم، راستش یه چند مدتی که با چند تا از دوستان می ریم سوارکاری!

چرا داشت به من توضیح می داد؟! فکرم رو به زبون آوردم:

- نیازی به توضیح نیست!

جا نخورد و ادامه داد:

- این نیاز رو من باید تشخیص بدم و همین طوره! در ضمن.... ممنون که اومدین!

وای! باز نوشته ی توی کتاب جلو چشمم اومد! زل زدم بهش:

- مجبور شدم!

و زل زد بهم:

- و نتیجه ی این اجبار چقدر برای من لذت بخشه!

قلیم از حرکت ایستاد! توی صورتش هیچ چیز جز یه لبخند به چشم نمی اومد و من عاجز از تفسیر صحبتش گفتم:

- متوجه نمی شم؟!!

با پیدا شدن سر و کله ی بزرگترها، از جا بلند شد و گفت:

- به موقعش....!

با نگاه رفتنش رو به سوی اتاقی دنبال کردم.

دادمهر کنارم نشست:

- چی شد؟ فکرات رو کردی؟

نگاش کردم. یه مکث....!

فکرم رو سر و سامان دادم:

- آه آره.... فقط رنگش مشکلی باشه!

دادمهر:

- غمت نباشه! سه رنگ اصلی داره!

- از نظر قیمت هم هیچ مشکلی نیست!

دادمهر:

- باشه، خبرت می دم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

کمی بعد کیان.... آره، خودش! برگشت و تمام مدت با پدرها به گفت و گو نشست!

نگاهی به سؤال انداختم. همه رو جواب داده بودم. خوشحال و راضی از جا پا شدم و به سمتش که دست به سینه نگاهم می کرد رفتم:

- بفرمایید.

برگه رو دادم.

داده:

- خسته نباشید.

- همچنین. می تونم برم تو حیاط؟

نگاهش رو ازم گرفت:

- بله.

از کلاس خارج شدم. به سمت سالن اجتماعات رفتم و اون جا، جا خوش کردم. سرگرم دیدن تمرین سرود سوم ابتدایی ها واسه جشن تکلیفشون بودم که سر و کله ی مریم پیدا شد. بی هیچ حرفی کنارم نشست و هر دو مشغول دیدن شور و شوق بچه ها شدیم.

کمی بعد مریم:

- یادش به خیر، انگار همین دیروز بود!

- اوهوم.

مریم:

- حالا هم، آخر راه.... البته تا این جا!

- اوهوم.

مریم:

- این هم از شروع امتحانات میان ترم! چه طور بود؟

- عالی! تو چی؟

مریم:

- خوب بود. آقای کیان گفت صدات بزnm برگردی کلاس.

با تعجب نگاهش کردم:

- چرا زودتر نگفتی؟

شونش رو بالا انداخت:

- ول کن! حوصله اش رو نداشتم. حالا یه کم دیرتر.... مثلا پیدات نکردم!

هر دو خندیدیم و از جا بلند شدیم.

سر کلاس، هر کس مشغول کاری بود و آقای کیان مشغول تصحیح اوراق!
چه خوب! این جوری تا دادن برگه ها جون به لب نمی شدیم.

با مریم مشغول صحبت بودیم و از موبایل جدیدش می گفت و هر از گاهی یواشکی از توی جیب مانتوش درش می آورد و نشونم می داد!
خوشگل بود و خوش رنگ.... و من با شوق حرفاش رو گوش می کردم.
گلوش رو صاف کرد و بچه ها به یک باره ساکت شدن و چشم به دهان او!
داده:

- نمره ها خوب بود.... ممنون!

فاخته خندید و گفت:

- ما هم از شما ممنونیم!

در جواب او لبخندی زد و برگه ها رو دسته کرد و گفت:

- خانوم سزاوار، سه ! نمره ها از شیش محسوب می شه.

فاخته با لب و لوجه ی آویزون پا شد و رفت تا برگه اش رو بگیره.

و به همین ترتیب بچه ها یکی یکی به سمت برگه هاشون می رفتن.

و نوبت من:

- خانوم مهدیان، شیش!

با خوشحالی پا شدم و به سمتش رفتم. بدون اینکه نگاهش کنم برگه رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم. به سمت میزم برگشتم. طی مسیر متوجه

یادداشت کوچکی، پایین برگه ام شدم!

با دستپاچگی برگه رو تا زدم و سرجام نشستیم. مریم مشکوک نگام کرد و به آرومی پرسید:

- چی شده؟

سرم رو تکون دادم:

- هیچی....!

دیگه نفهمیدم چی شد و کی زنگ خورد و بچه ها کی همراه با آقای کیان رفتن بیرون!

مریم اومد بالا سرم:

- باز هم یه یادداشت دیگه؟! نه؟

سرم رو تکون دادم و برگه رو از لای کتاب بیرون کشیدم.

بازش کردم و هر دو خم شدیم روش:

« یکی می گفت: دنیا از نگفتن است که خراب است! پس من هم با تو می گویم که شروعت یک شنیدن زیباست و زیباتر بر دایره ی التفات می

نشینی و مزه ی ادراک می دهی! با من حرف بزن...»

هر دو هم زمان، متعجب همدیگر رو نگاه کردیم!

مریم با تته پته:

- منظورش... از این کارا چیه ماهک؟!

- ن... نمی دونم!

سرم رو از سر ناتوانی روی میز گذاشتم.

مریم:

- پاشو! بهش فکر نکن!

- حالم خوب نیست!

مریم:

- پاشو بریم حیاط یه آبی به صورتت بزن! بعدا در موردش حرف می زنیم.

زیر بغلم رو گرفت و از جا بلندم کرد.

آب خنکی به صورتم زدم و به افق خیره شدم:

- حالا باید چی کار کنم مریم؟

مریم:

- چیزی به فکرم نمی رسه! اما... باز هم صبر کنی بهتره!

در اتاق رو باز کرد و گفت:

- ماهک! بیا دادمهر اومده!

فورا به سر و وضعم نگاه کردم و از اتاق بیرون اومدم.

دادمهر با یه بسته رو به روی در مشغول صحبت با مامان بود.

- سلام... چرا نمیای تو؟

دادمهر:

- سلام. باید برم! فردا اردو داریم، هنوز وسایلام رو آماده نکردم. بیا، اینم سفارشی شما!

خندیدم و با ذوق جعبه ی حاوی موبایل رو از دستش گرفتم. نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم و گفتم:

- مطمئن باش محبتت رو جبران می کنم!

نگاهی به مامان انداخت:

- من کاری نکردم، وظیفه بود! اگه کاری داشتی یا مشکلی واسش پیش اومد خبرم کن.

- ممنون، حتما!

دقایقی بعد خداحافظی کرد و رفت.

همین طور که به سمت اتاق می رفتم مامان از پشت سر گفت:

- بالاخره کار خودت رو کردی!؟

- مامان تورو خدا! دوباره شروع نکن! من هیجده سالمه! این کارای شما چه معنی میده؟!

مامان:

- جواب بابات با خودت!

- اگه شما آتیش بیار معرکه نشی، بابا کاری نداره!

عصبانی شد و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش ماهک! من خیر و صلاح تو رو می خوام!

نباید عصبانیش می کردم، عواقب بدی داشت! لبم رو جمع کردم و رفتم تو اتاق.

رو تخت نشستم و تند تند جعبه رو باز کردم. یه سونی اریکسون مشکلی! اون رو با وسواس از جاش در آوردم؛ روشنش کردم. چشمم از

خوشحالی برق می زد!

با روشن شدن کامل گوشی، صدای زنگ اس ام اسش، من رو از جا پروند!

کمی اطرافم رو نگاه کردم و بعدزل زدم به صفحه ی گوشی!

یه پیام بود! یه پیام که به اسم معلم من، نشان داده می شد!

بازش کردم:

- مبارکه! این هدیه رو از طرف من قبول کن!

یعنی چه؟ معلم من؟! یعنی...! صبر کن بینم! قبول هدیه؟ من که....

جعبه رو برداشتم و زیر و روش کردم و.... هزینه ای رو که به دادمهر داده بودم رو زیر شارژر پیدا کردم!

پسوف! این جا چه خبره؟!

دادمهر یادادبه؟ کار کدوم بود؟

دل رو زدم به دریا و کلافه پیامش رو جواب دادم:

- شما؟

دقایقی بعد، یه پیام جدید:

- این یه کشف موقعیته یا عدم آشنایی؟ دادبه هستم.

یخ کردم! دستام شروع کرد به لرزیدن! آب دهانم رو به زور قورت دادم. الان باید چی کار کنم؟

فورا رفتم توی گنتاکتس گوشی، فقط دو شماره ذخیره شده بود! دادمهر و معلم من!

سریع به دادمهر پیام دادم:

- این چه کاری بود؟ چرا پول رو بر گردوندی؟

لحظه ای طول نکشید که:

- معذرت می خوام، اما حریف معلمتون نشدم! ببخشید.

موبایل رو یه گوشه گذاشتم و دراز کشیدم. خیره شدم به سقف.

هیچ فکری به مغزم نمی رسید! گیج گیج بودم! باید یه کاری می کردم، نباید دست روی دست می داشتم!

اما چی کار؟

مریم! به مریم بگم؟ نمی دونم، نه!

اگه موبایل رو پس بفرستم چی؟ اون وقت جواب مامان رو چی بدم؟ چه بهونه ای بیارم؟ اونم بعد از اون همه اصرار!

اصلا کارای این جناب، چه معنی می ده؟ باید باهش جور دیگه ای برخورد کنم! مگه اون نمی دونه من کیم؟

باید سر از کاراش در بیارم! اما... حالا نه!

شب بعد از شنیدن نصایح بلند بالای بابا در مورد نحوه ی استفاده ی صحیح از موبایل و کلی برانداز کردن گوشی توسط والدین محترم، بالاخره خوشحال و راضی راهی اتاقم شدم.

پشت در نفس راحتی کشیدم. خوب شد عقم رسید و شماره اش رو از گوشی حذف کردم!

پریدم رو تخت. گام بعد، نگاهی به لیست اسامی انداختم. بابا، مامان، همه ی بچه های کلاس جز زهرا! خاله ها و عمه کتی! عموها و دایی ها،

یکی یکی، سودابه و نازنین و در آخر دادمهر! تقریبا همه بودن! دیگه کی مونده؟

به پهلو چرخیدم، راستی! شماره اش چند بود؟

از فکری که به سرم اومده بود خجالت کشیدم. سرم رو تکون دادم و طاق باز شدم.

فایده ای نداشت! بلند شدم و پشت لپ تاپ نشستم. کابل گوشی رو به اون وصل کردم و مشغول شدم. فایل مربوط به آهنگای باله رو باز کردم

و اونایی رو که خیلی دوست داشتم رو فرستادم تو گوشی. و بعد از اون چندتا آهنگ کلاسیک، شیش تا پاپ، دو تا راک و.... همین!

چند تا از عکسای تکی و خانوادگی رو هم سیند کردم.

فعلا کافیه!

سیستم رو خاموش کردم و پشت پنجره روی صندلی لهستانیم نشستم. هندزفریم رو فرو دادم تو گوشم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صندلی شروع کرد به عقب و جلو رفتن.

آهنگ های باله رو رد کردم. یکی از آهنگای اِونسیس رو پلی کردم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

صدای مسیج. مریم بود:

- بیداری؟ در چه حالی؟ ریاضی رو فولی؟

جواب دادم:

- بیدارم. بی حال! یه نگاهی بهش انداختم، حله!

پایان آهنگ!

چشمام رو نیمه باز کردم؛ خواستم برش گردونم از اول که.... رفت آهنگ بعد!

نوا پیانو! عجیبه! این که.... بینم از کیه؟ نگاهی به اسم خواننده انداختم: (فرهاد!)

این دیگه کیه؟ من که همچین آهنگی نداشتم!

« با صدای بی صدا...

مثل یه کوه، بلند!

مثل یه خواب کوتاه...

یه مرد بود یه مرد! »

گوشام رو شعر تمرکز کرده بود. گیج، منگ!

صدای پیام! به صفحه ی گوشی خیره شدم. یه شماره! باز کردم :

...

فقط ...!

خودشه!

دستم رفت رو ریپلای:

- بفرمایید؟!

و سند کردم.

چشمام رو به حیاط سر سبز فرو رفته در سیاهی رو به رو دوختم و آهنگ رو از اول گوش دادم:

« یه مرد بود یه مرد.... »

جواب داد. با دلهره و تشویش بازش کردم:

- در شب نشسته ام و برای ماه کوچک شب هایم که معلم فردای من است، مشق شب حکاکی می کنم تا به تایید نظر، خط توجه بکشد!

این بار دستم برای جواب دادن زودتر پیش رفت و نوشتم:

- و اگر نکشد...!؟

و صدای بلند تالاپ تالوپ قلبم تا رسیدن پاسخش:

- روزگار به هرکس می فهماند که چه کاره است!

سرم رو بالا آوردم و به حیاط خیره شدم. اواخر پاییزه و خبری از بارون نبود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت تخت خوابم رفتم.

- این دفعه ی آخره که من می رم گج می یارم، شیر فهم شد!؟

خندیدن زهرا عصبانیتم رو بیشتر کرد!

مریم با چشم غره بچه ها رو ساکت کرد و من غرغر کنان راهی دفتر شدم.

این روزا میزون نبودم! بیش از حد حساس و نخس بودم و دلیلش رو خوب می دونستم!

چند روزی می شد که خبری از پیام هاش نبود! نمی دونم چرا؟! اما می دونم عجیب همبستگی شده بود! درست با قطع شدن اس ام اس هاش،

اعصاب من هم تحلیل رفت! از همه مهم تر اوضاعم سر کلاشه! گاه و بی گاه که نگاهش می کردم حسابی توی خودش بود؛ کلافه و بی حواس! و

من هم می شدم آینه ی تمام نما! کلافه و....

تقه ای به در زدم و وارد شدم. به آرومی سلام کردم.

صدای بمش غافلگیرم کرد:

- سلام.

برگشتم. فنجون چایی رو به لبش برد و نگاهش رو از من گرفت!

دلم.... مچاله شد! بغض کردم! به چهره ی جدیش نگاه کردم چند ثانیه! اما....

بدون جواب به کشوی مخصوص گج رفتم. تند و سریع چند دونه گج برداشتم و از دفتر بیرون اومدم!

به قدم هام سرعت بخشیدم و پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم.

- هـی ماهـک!

صدا از بالا بود.

سرم رو بالا گرفتم اما قبل از هر حرکت دیگه ای، پام کامل روی پله جا خوش نکرد واز پهلوی، چهار پله ی آخر رو سرازیر شدم و عین... خوردم

زمین!

فریادم به هوا رفت و طولی نکشید که اطرافم پر شد از آدم! ساعدم رو گرفته بودم و از درد به خودم می پیچیدم.

- چی شد؟

- چش شد؟ چه جوری خورد زمین؟

- ماهک! چت شد؟ حواست کجاست دختر؟

- برید کنار! خانوما کنار!

همه رو زد کنار و کنارم زانو زد! صورتم رو برگردوندم تا چهره ی خیس از اشکم رو ببینم.

دادبه:

- دستت ضربه دیده؟

سرم رو تکون دادم.

دادبه:

- ببینم!

هق هق کنان گفتم:

- نمی تونم تکونش بدم!

خانوم قاری زاده سر رسید و با نگرانی نگام کرد:

- این پله ها آخر جون یکی رو می گیره!

با هول و ولا به بقیه نگاه کرد:

- آقا محمد رو خبر کنید!

و رو به خانوم مجیدی ناظم ابتدایی ها:

- بی زحمت به خانوم سجادی بگید بیان.

دادبه:

- باید ببریمش بیمارستان!

خانوم قاری زاده:

- همین طوره!

دادبه با جدیت تمام گفت:

- من می برم!

خانوم قاری زاده:

- برامون مسئولیت داره! بهداشت مدرسه اون رو همراهی می کنه. جای نگرانی نیست!

ساعدم ترک برداشته بود! زمانی که از دستم عکس گرفته و این تشخیص داده شد، بابا و مامان خودشون رو رسوندن. خسته سرم رو تو سینه ی

مامان فرو بردم و چشم و گوشم رو هم زمان روی سرزنش های بابا بستم!

وقتی که سلانه سلانه، با دستی سنگین و آویزون از اتاق پزشک بیرون اومدیم، از انتهای راهرو دوان دوان خودش رو به من رسوند! جلوم با نگرانی ایستاد و زل زد به چشمم! نفس زنان لبی تر کرد و خواست چیزی بگه؛ اما حضور بابا، مخاطبش رو تغییر داد. رو به بابا:

- چی شد؟ دکتر چی گفت؟

بابا:

- مسئله ی حادی نیست! ساعدش ترک برداشته.

مامان با دلخوری:

- حادثه از این؟! اونم وسط امتحانا؟!!

داده به دستم نگاه کرد و با تعجب گفت:

- دست راستشه؟!!

بغض کردم و بدون توجه به بقیه به سمت خروجی رفتم!

با کمک مامان لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم.

- مامان!

با دلسوزی نگام کرد. ادامه دادم:

- مدرسه ام چی می شه؟ امتحانام؟

مامان:

- فردا می رم باهاشون صحبت می کنم، خودت رو ناراحت نکن.

گوشیم رو گذاشت کنارم:

- بیا، موبایلت! مریم دو سه بار با موبایلم تماس گرفت، مطمئنا دوباره زنگ می زنه!

- ممنون.

مامان:

- دیگه چیزی لازم نداری؟

لبخندی زدم:

- گشمنه، اگه می شه ماکارونی!

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم.

با دست چپ موهای بلندم رو از روی صورت تم کنار زدم و خیره شدم به سقف. چهره ی نگران دادبه جلو چشمم اومد. ناخودآگاه دلم ضعف کرد! به احساس خوشایندی به دلم نشست. احساس این که یکی هست که جور خاصی نگرانته و حواسش بهت هست! وای خدا! چقدر چشمش، وقتی اومد بالا سرم رو دوست....

یه! دستم رو گذاشتم رو لبم! نگو ماهک!

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. چرا همچین فکری کردی؟
خب....

اون مثل بقیه ی معلم هات نگران شده بود، همین!
لب ورچیدم. همین!؟

صدای مسیج. برش داشتم، الهام بود و آروزی سلامتی اش!
جوابش رو دادم و گوشی رو گذاشتم کنارم.

پس چرا بقیه ی معلم هام نیومدن بیمارستان!؟
هان؟ ساکتی؟ جواب بده!

یه پیام دیگه. بی توجه بازش کردم:

- می تونم باهات صحبت کنم؟

با کندی نگام رو به روی فرستنده اش چرخوندم!
شماره ی آشنا!

از فرط تعجب خواستم از جا بلند شم که دردم گرفت و ناله کنان چشمم رو بستم!

حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ می خواد باهام.... صحبت کنه! نه! —ه!

خب چه اشکالی داره!؟ مگه شما در طول روز با هم حرف نمی زنین!؟

چشمم رو باز کردم.

خب چرا! حرف می زنیم، اما....

دو دل شدم.

نوشتم:

- نه!

به نوشته ام نگاه کردم. بعدپاکش کردم!

و نوشتم:

- چرا که نه!

و سریع فرستادم.

دوباره چشمام رو بستم و منتظر موندم.

لحظاتی بعد گوشی توی دستم شروع کرد به لرزیدن! یه لرزش بی صدا.

چشمم به شماره افتاد. هنوز دلم راضی نشده بود که اون رو ذخیره کنم.

بزاق دهنم رو قورت دادم و:

- بله؟

دادبه:

- سلام.

وای قلبم!

- سلام.

دادبه:

- بهتری؟

سرم گیج رفت. لبام و رو هم فشار دادم:

- اوهوم.

دادبه:

- هنوز درد داری؟

لحن و تن گفته ی صداش، تنم رو به مور مور انداخت. به دروغ گفتم:

- نه! بهترم.

دادبه:

- داروهات رو خوردی؟

از توجهش دلم....!

مکث کردم:

- می خورم.

کمی سکوت کرد. آروم پرسید:

- چرا حواست نیست؟

پوست لبم رو کندم و جواب ندادم!

سکوتم رو که دید ادامه داد:

- نگفتی یه بلای بدتر سرت بیاد و من....

بدنم بی حس شد!

نفس عمیقی کشید:

-نگران نباش! امتحان امروز رو انداختم هفته ی دیگه!

- ممنون.

مکث! و بعد:

- مثل این که مزاحمت شدم!؟

چشمام و رو هم فشار دادم:

- نه....

منتظر بود چیز دیگه ای اضافه کنم اما.... نتونستم!

صداش بم تر شد:

- خوب استراحت کن و بیشتر مواظب خودت باش!

زبونم سنگین شده بود! لعنتی!

- اوهوم.

دادبه:

- خداحافظ.

و با یه بدبختی جواب دادم:

- خدافظ.

و تماس با مکثی کوتاه قطع شد!

بدنم داغ شده بود و رسماً در حال سوختن بودم! لب هام خشک شده و نفس هام به شماره افتاده بود!

سریع و بی وقفه مامان رو صدا زدم و طلب آب کردم.... آب!

سه روز تعطیلی هم گذشت و به اصرار خودم راهی مدرسه شدم. حوصله ی استراحت مطلق زیر نظر مامان رو نداشتم. از طرفی.... بماند!

بچه ها یکی یکی بغلم کردن و بازار ماچ و بوسه گرم بود.

خبری از مریم نبود. سر کلاس رفتیم و باز پیداش نشد!

دادبه میون تکاپوی بچه ها وارد کلاس شد. با دیدنم ایستاد و بی محابا گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

جا خوردم! وسط کلاس، با این لحن! جلو بقیه!

لبخندی زدم و گفتم:

- بهترم آقای کیان. از درسا عقب می موندم!

کلافه سری تکون داد و کتش رو در آورد. بی هیچ حرفی به سراغ کیفش رفت.

خیره موندم به حرکاتش. چقدر دلم برآش.... به اقرار ساده است! دلتنگی که مجازات نداره! پس این جوری نگام نکن! دلم تنگش شده بود و اگه

تو نمی تونی درکم کنی پس....!

در کلاس باز شد و مریم نفس زنان گفت:

- اجازه هست؟

دادبه نیم نگاهی به او انداخت:

- بفرمایید.

از قیافه ی مریم خنده ام گرفت! شرط می بندم نفس نفس زدن هاش فیلمه و تا پشت در قدم زنون، تاتی تاتی می اومده! مریم وارد شد و با

دیدنم گفت:

- اِـهـاـهـک!

خندیدم. دیروز که به دیدنم اومد، نگفتم که قراره پیام مدرسه!

بی توجه به حضور دادبه به طرفم اومد و ماچ صداداری از لپم گرفت. خنده ام بلند شد. اون رو با دست چپ از خودم جدا کردم و نیم نگاهی به

دادبه انداختم که به همراه بقیه خنده رو لبش بود!

مریم:

- چرا اومدی؟! دیوونه شدی؟

چشم و ابرو اومدم و آرام گفتم:

- دلم تنگت شده بود! واسه همین!

میون حرفم پرید و ضربه ای به شونه ام زد:

- برو!

به عقب کشیده شدم و آخی گفتم!

سکوت!

چشمام رو باز کردم و.... نیمی از بچه ها سرجاهاشون نیم خیز شدن و نیم دیگرشون وحشت زده نگام می کردن! نگاهم رو به دادبه که با

وحشت از جا بلند شده بود بخشیدم:

- چیزی نشد!

صدای فهیمه:

- بمیری...!

مریم بی خیال خندید و گفت:

- بادمجون!

و سر جاش نشست. دادبه که ایستادنش رو جالب نمی دونست، این پا و اون پا کرد و به طرف تخته سیاه رفت.

درس رو شروع کرد و من با اشتیاق چشم به دهانش دوختم و گوش سپردم به گفته هاش. با دل و جون!

با پایان زنگ جامعه شناسی همه با انرژی به او خسته نباشید گفتیم و او با رضایت مندی پاسخگو شد و از کلاس خارج شد.

مریم و فهیمه صندلیشون رو آوردن کنارم.

فهیمه:

- درد هم می کنه؟

- الان خیلی بهتر شده. روزای قبل غیر قابل تحمل بود.

فهیمه خیره شد به دستم و چیزی نگفت. مریم مشتت از پسته روی میزم ریخت:

- بخورید!

و بلدا سرش رو کرد تو کلاس:

- ف ف! پاشو بیا خانوم کاتب کارت داره!

فهیمه چینی به دماغش داد:

- همه رو برق می گیره من رو...!

چنگی به پسته ها زد و خنده کنون رفت.

هر دو رفتنش رو بدرقه کردیم.

مریم بدون این که نگاهش رو از در کلاس بگیره گفت:

- متوجه نگاهش می شی؟

دو هزاریم قبل از پایان جمله اش افتاد!

نگاهم رو انداختم پایین:

- آره...!

نگام کرد:

- متوجه نگاهای خودت چی؟!

نگاش کردم، با تعجب! حس کسی رو داشتم که مچش رو، خیلی زودتر از موعد گرفتن!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- دست کمی از نگاهای اون نداره! خبریه؟!

سکوت کردم و دوباره سرم رو پایین انداختم!

یه چیزی بگو! اون که جلوت نشسته مریمه! غریبه نیست! حرف بزن!

اما نزدم و.... زنگ استراحت ده دقیقه ای پایان خودش رو اعلام کرد!

کتاب رو برگ زدم. اوم، مشکلی نبود.

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. یک بامداد!

دو شبی می شد که خبری از پیام هاش نبود. احتمال می دادم از برنامه ی امتحانیم خبر داشت! لبخندی به لبم نشست. لبخندم به اقراری بود که

شب پیش در نهایت سردرگمی، جلو دلم کرده بودم! اقرار به دلتنگی در روز چهارشنبه! به نبودش و.... خدا گواهی که من....!

صفحه ی موبایلم خاموش روشن شد. از فکر و خیال بیرون اومدم.

بعد از دو روز! سریع پیامش رو باز کردم:

- سلام بر تویی که بی قرار خواندنی!

زیر چشمی اطرافم رو نگاه کردم! از کجا فهمیده بود؟

باید جوابش رو می دادم؟ اوم....

یه پیام دیگه به فاصله ی 5 دقیقه:

- باز می نویسم.... هم چنان به عشق این که چشمان نگران تو رحمت شوند، واژگان را در پیشگاه نگاهت به سجده می اندازم! می نویسم تا

بدانی در عین بی قراری ام، قراری است که شکستن نتوانم!

پتو رو روی پاهام کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. منم باید حرفی می زدم. باید چیزی می گفتم!

نوشتم:

- و من در اوج بی قراری ام، قراری است که گفتن نتوانم!

و بقیه ی گفته ها در قالب پیام نوشته می شد.

دادبه:

- درست رو حاضر کردی؟

خندیدم. نوشتم:

- حاضره استاد!

دادبه:

- این قرار رو هم به بقیه ی قرارها اضافه کن. من برای تو، فقط دادبه هستم! دادبه!

جواب دادنم طول کشید. راستش نمی دونستم چی بهش بگم؟

دادبه:

- دیر وقته، بهتره بخوابی. شب بخیر ماهک عزیزم!

سرم رو بردم زیر پتو! می ترسیدم کسی من رو، لپ های گل انداخته ام رو ببینه!

برگه ها رو توزیع کرد. نگاهی به سوالا انداختم. خوب بود و قابل قبول!

مریم با صدایی که از ته گلوش یواشکی بیرون می اومد:

- چه جوری می خوای بنویسی؟

شونه هام رو بالا انداختم و به آرومی گفتم:

- یه کاریش می کنم!

خودکار رو با دست چپم گرفتم. زیر چشمی نگاش کردم. حواسش به موبایلش بود. شروع کردم. خیلی کند پیش می رفتم. تا می اومدم یه کلمه

بنویسم بقیه ی جمله ام یادم رفته بود! دو خط که نوشتم نگاهی به برگه ام انداختم. نه! این جوری نمی شد. سرم رو بالا آوردم. هم زمان او هم از

جاش بلند شد و اومد وسط کلاس.

- ببخشید آقای کیان!

پرسشگر نگام کرد. اشاره کردم به دستم:

- من نمی تونم بنویسم!

به طرفم اومد. دستی به پیشونیش کشید:

- فراموش کرده بودم.

مریم سرش رو از برگه اش بلند کرد:

- من بنویسم برات؟

دادبه نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و مریم دوباره مشغول نوشتن شد.

دادبه:

- شفاهی امتحان می دی؟

فاخته:

- آقا کیان! خب از ما هم شفاهی امتحان می گرفتین؟!

فهیمه به او چشم غره ای رفت و او با ناراحتی سرش رو روی برگه اش مایل کرد!

دادبه با جدیت:

– منتظر بمون بعد از امتحان بچه ها، شفاهی بگو یکی برات می نویسه.

سرم رو تکون دادم و به سوالا خیره شدم.

بچه ها یکی یکی برگه هاشون رو تحویل دادن و بالاخره نوبت من شد.

مریم کنارم نشست. من گفتم و اون نوشت و بقیه شدن ناظر جلسه. دادبه هم پشت میزش، گوشش به ما بود و چشمش رو تصحیح اوراق!

زمانی که زنگ خورد، دادبه گفت:

– خانوم مهدیان 75/5!

الهام گفت:

– آقا کیان! نمره ی کامل رو بهش بدین!

دادبه برگه ام رو از دست مریم گرفت و خندید:

– از خودت مایه بذار بچه! همگی خسته نباشید.

بچه ها خندیدن و الهام دست به سینه نشست.

گه گاه دادبه با ما شوخی داشت و همین فضای جدی کلاس رو واسمون قابل تحمل می کرد! البته واسه بقیه!

وقتی از کلاس بیرون رفت، یه طرف الهام رفتم و بوسیدمش:

– ناراحت نشو! خودش بچه است!

الهام خندید:

– نه بابا! عاشق همین شوخی هاشم!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه رو به بقیه گفت:

– بچه _____! یادم رفت بهتون بگم! می دونستین آقا کیان 26 سالشه؟!

و دستش رو گذاشت رو قلبش!

فاخته:

– از کجا فهمیدی؟!

الهام لب هاش رو غنچه کرد:

– دیگه ما اینیم!

یه حس بدی گریبانگیرم بود. نمی دونم چی وادارم می کرد عین.... عین چی! همون جا وایسم و به این دل و قلوبه دادنای بی مشتری نگاه کنم!

بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم و از کلاس زدم بیرون.

توی راهرو، مریم کنارم قرار گرفت:

- به دل نگیر! بذارش به پای شیطنتای دخترونه!

نگاش کردم. خندید و ادامه داد:

- خیلی چیزا داره ازم پنهون می شه! نه؟!

ایستادم. ایستاد. زل زد تو چشام:

- اینقدر نامحرم حریمت شدم و خبر ندارم؟!

دستم رو تو جیب مانتوم فرو بردم:

- نه این طور نیست!

مریم:

- پس....؟!

- پیامای توی کتاب منتقل شده به گوشیم!

گیج نگام کرد.

-گوشی و خطم رو اون برام گرفته!

با دهانی باز خیره موند رو لبام!

و ادامه ی ماجرا رو توی حیاط بهش گفتم.

زیر چشمی نگاش کردم. بی هیچ حرفی به فکر فرو رفته بود. منم سکوت رو نشکستم. بقیه ی روز هم حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد!

کاش می شد!

نیمه شب و ویریه ی گوشیم!

چشمام رو به زور از هم وا کردم و دستم رو بردم سمت گوشی. یه پیام بود.

راست نشستم. از دادبه! ساعت 3:36 دقیقه!

دادبه:

- هوا می بارد! تماشایش می کنی؟ از پنجره، دستانم را به آسمان دراز کردم و از ابرهایی که جنسشان را می شناسم باران طلبیدم. طلبیدم و آن

را بر چشمانم نشاندم. بر خود لرزیدم! نه از سرما! از این که همه اش حضور تو بود....!

بلند شدم. صدای نم بارون من رو به طرف پنجره ی تمام قد کشوند. آره، بارون می بارید. اولین بارونِ اولین روزای زمستون!

پیامش رو جواب دادم:

- چرا بیداری؟

واین اولین پیام صمیمانه ی من بود، بعد از این همه مدت و به دور از هرگونه پیروی از ادبیاتی خاص! روی صندلی نشستم و به حیاط خیس خیره شدم.

جواب داد:

- فکر رسیدن به تو، فکر رسیدن به من! از تو به خود رسیده ام، این که سفر نمی شود!

فکرم مشغول حلاجی نوشته اش بود که گوشی توی دستم لرزید. یه لرزه ی بی وقفه!

سریع به طرف در اتاقم رفتم و اون رو قفل کردم.

دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم:

- بله؟

دادبه:

- خیلی بدموقع است؛ می دونم!

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- خواهش می کنم!

دادبه:

- خواب بودی، نه؟! ببخشید؛ اما نمی خواستم از اولین بارون عقب بمونی!

جوابی ندادم و پرسیدم:

- خونه ای؟

دادبه:

- نه، زدم بیرون!

- زیر این بارون؟

دادبه:

- با ماشین هستم.

سکوت کردیم، هردو!

و کمی بعد، دادبه:

- می دونم ممکنه برات دردسر بشم اما.... می خوام ازت که.... ماهک! می تونم راحت صحبت کنم؟!

سرم رو تکون دادم و به نور چراغ فانوسی توی حیاط خیره شدم:

- راحت باش!

دادبه:

- بهم جدی فکر کن! جدی! خواهش می کنم.

جراتی به خودم دادم و گفتم:

- قرار بود جدی نباشه؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم. گفت:

- خیالم راحت شد! نمی خواستم بعدها با گذر زمان، عمرم رو تلف شده ببینم!

- منم همین رو از شما می خوام!

دادبه:

- خوشحالم! مطمئن باش که فرداها بدون ما نمی گذره.

زیر لب:

- امیدوارم!

کمی بعد اضافه کردم:

- دیر وقته! بهتره بر گردی خونه.

دادبه با لحنی پر انرژی جوابم رو داد:

- ای به چشم. بر می گردم! ببخش که بیدارت کردم.

- ارزشش رو داشت!

آروم خندید:

- شب بخیر خانومم!

تماس رو قطع کردم و زیر لب گفتم:

- شب به خیر.

سرم رو به شیشه ی خنک پنجره تکیه دادم. سایه ای از نیم رخم روی شیشه افتاد و فکر من به فرداهای با هم بودن پرواز کرد!

مامان:

- ماهک پاشو! ساعت سه شد. مگه تو ناهار نمی خوری؟!

با بی حالی نیم خیز شدم:

- بابا برگشته؟

مامان:

- نهارش رو خورد و خوابیدا! پاشو دیگه! کلی کار داریم!

زیر لب:

- خدا به خیر بگذرونه!

حوله رو برداشتم و به سمت دستشویی راه افتادم.

مامان:

- کجا؟!!

به طرفش برگشتم:

- دستشویی، البته اگه اجازه می فرمایین!

مامان: بهتره بری حموم. شب مهمون داریم!

شاخکام به کار افتاد. چه مهمونی که حضور من رو از قبل رزرو کردن؟!!

همکارای بابا؟! نه... هیچ کس جز خانواده ی کیان نمی تونست مهمونی چند مدت قبل رو جواب بده!

با هیجان گفتم:

- خانواده ی آقای کیان؟

مامان چشمش رو ریز کرد:

- خوشحال شدی؟!!

به خودم اومدم و با من گفتم:

- خب...! راستش با دادمهر حسابی کارم!

و روم رو برگردوندم سمت حموم.

یه حموم درست و حسابی تا ساعت چهار! خشک کردن موها و استفاده از لوسین های رنگ وارنگ! زیر و رو کردن کمد واسه انتخاب یه لباس

مناسب!

فعلا همین! گشمنه!

از اتاق بیرون اومدم و کمی از سهمیه ی نهارم رو با قلمپ قلمپ آب به زور فرستادم پایین.

مامان با مایته، خدمتکاری که اکثر مواقع برای انجام کارهای منزل می اومد، سر و کله می زد تا خونه رو برق بندازه. اصولا کارهای آشپزی رو

خودش به عهده می گرفت و همین خودش نعمتی بود!

خوش خوشان پرسیدم:

- شام چی داریم؟

مامان:

- به چیز حاضری می خوریم، مهمونا واسه شب نشینی میان.

لب و لوچه ام آویزون شد. یعنی دادبه هم میاد؟ چرا نیاد؟! میادا!

نزدیکای غروب بود که مایته، فارغ از کارای مامان به اتاقم اومد و هر دو همراه هم اتاق رو، راست و ریس کردیم.

بعد از اتمام کار با خوش رویی تشکر کرده و اون رو مرخص کردم.

از اتاق که بیرون رفت، نگاهی کلی به آن جا انداختم.

یه اتاق بزرگ با سرامیک های براق سفید رنگ که سرویس خواب نقره ای متالیک، درش خودنمایی می کرد. انتهای اتاق، پنجره ی تمام قدی

بود که رو به روش یه صندلی لهستانی سفید رنگ قرار داشت. کنار اون یه دستگاہ پخش نقره ای رنگ گذاشته شده بود با سیستم و باندهای

پایه بلندش!

گوشه ی راست پنجره یه میله ی استیل مربع شکل مخصوص تمرینات کِشِشیم بود و گوشه ی چپ اون، یه میز کوچیک نقره ای که روش مینی

لب تاپ سفید رنگم وجود داشت!

در کل ترکیب این دو رنگ مورد علاقه ام، همه جا با من حضور داشت.

حتی سال هایی که در مراکش بودیم و من به قولی صاحب تصمیم شدم هم، این دو رنگ دکور اتاقم رو تشکیل می دادن!

جلو آینه نشستیم و به صورتم کمی و به طور نامحسوس دستی کشیدم. پوست گندمیم رو یک دست کردم و خط چشمی سیاه رنگ مهمون

چشمام!

صدای مامان:

- ماهک بیا شام!

دستی به ماکسی خاکستری رنگم کشیدم و داد زدم:

- میل ندارم!

صدای پیام گوشی؛ به طرفش حمله ور شدم. دادبه بود.

بازش کردم:

- آماده شدیم، کم کم راه می افتیم. منتظرم هستی؟

لبخندی به لبم اومد. سریع نوشتم:

- منتظرم....!

گوشی رو تو بغلم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

با صدای زنگ خونه من هم آماده و حاضر، شال نوک مدادیم رو به سر انداختم و واسه استقبال از مهمونا از اتاق خارج شدم. آقای کیان و خانومش اول وارد شدن و من حواسم رو به سلام و احوال پرسی به اونا دادمو بعد دادبه و دادمهر! نتونستم لبخند پت و پهمن رو جمع و جور کنم! چشم تو چشم هم سلام کردیم!

صدای دادمهر:

- علیک سلام ماهک خانوم! تحویل بگیر!

نگاهم رو به دادمهر بخشیدم و با خنده گفتم:

- سلام با مرام. بفرمایید تو!

با دادمهر هم قدم شدم و همگی وارد سالن پذیرایی شدیم.

مثل قبل، فقط من و دادمهر بودیم که با هم، هم صحبت می شدیم! دقایقی نمی گذشت که بحث به پی سی کشید و موارد مخصوص به اون! در نتیجه اون رو به اتاقم دعوت کردم.

در رو باز کردم و منتظر موندم اول دادمهر بره تو!

دادمهر با ادا و اصول سرش رو برد تو و گفت:

- آآ... نه بابا!

هلش دادم و گفتم:

- مسخره بازی در نیار! برو تو!

به در و دیوار نگاه کرد و گفت:

- اگه کار یه طراح حرفه ای نباشه، باید بگم خیلی خوش سلیقه ای!

- بی تاثیر از کار یه طراح نبوده امادر کل من خوش سلیقه ام!

خندید و ادامه داد:

- ای بخشکی شانس! اگه منم بابام سفیر بود حالا....

میون حرفش یه لنگه پا پریدم:

- اشتباه می کنی، خانواده ی پدری من در کل مایه دارن آقا دادمهر! در ثانی، بابای شما هم چندان دست کمی ندارن!

سری تکون داد و با خنده پشت میز جا گرفت:

- با اجازه!

و لپ تاپ رو روشن کرد:

- چرا این مارک رو گرفتی؟

یه صندلی تاشو از زیر تخت بیرون کشیدم:

- بیشتر به خاطر رنگش!

دادمهر:

- اوم... باید حدس می زدم! از دست شما دختر!

دقایقی گفتیم و خندیدیم و دادمهر مشکلات لپ تاپم رو رفع کرد و سوالاتم رو جواب داد.

دادمهر خیره به عکس اسکرینم:

- از دستم که دلخور نیستی؟

برگشت به طرفم:

- بابت موبایل؟!

نفسی تازه کردم و خواستم چیزی بگم که دادمهر اشاره ای به در کرد و گفت:

- بفرما! صاحبش اومد!

برگشتم. دادبه بود که در چارچوب دست به سینه ایستاده بود.

با پیراهنی سورمه ای رنگ و یه شلوار جین آبی! یه تیپ ساده ای که شیک به چشم می اومد!

- بفرمایید، چرا دم در...؟

قدمی به داخل گذاشت:

- اتاق قشنگیه!

زیر لب:

- ممنون.

دادمهر از روی صندلی بلند شد:

- بیا بشین دادبه.

دادبه:

- نه، بشین. من راحتم.

نگاهی اجمالی به اتاق انداخت:

- خواستم یه کم از روحیات شاگردم دستم بیاد!

همین طور که به اطراف نگاه می انداخت ادامه داد:

- رنگ روشن اتاق، زیادی چشم رو اذیت می کنه!

دادمهر:

- اتفاقا من خوشم اومد!

دادبه بدون این که به من نگاهی کنه روی صندلی راحتی نشست و خیره شد به نا کجا!

دادمهر به آرومی گفت:

- الان تو هیروته!

لبخندی زد و به نیم رخ جدی دادبه چشم دوختم.

از دادمهر جدا شدم و به طرفش رفتم. پشت سرش ایستادم.

با حس حضورم سرش رو به سمتم، بالا گرفت.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

- شاید بر پنجره ای که می نشینی و بر افقی که می نگری، مرا افق دیگری باشد. ولی می دانم که در افق به دنبال چه می گردی و.... همین

دلگرمی ام می دهد!

به چشماش نگاه کردم. چی تو نگاهش بود که من نمی تونستم معنیش رو خوب درک کنم؟!

دادمهر سکوت بینمون رو بهم زد:

- من که رابطه ی نفت و ادبیات رو نمی فهمم! تو چی ماهک؟

از حال و هوای خودم بیرون اومدم و گفتم:

- بد بی راه نمی گی! رابطه ی نفت و ادبیات چیه جناب کیان؟

دادبه خندید و گفت:

- نفت کارمه، ادبیات علاقه ام!

- ولی هر کدوم از یه دنیای دیگه است! چه طور...؟

دادمهر:

- بس که فضوله!

خندیدم.

دادبه گفت:

- جواب رو گرفتی؟ دوست دارم از همه چیز سر در بیارم و تقریبا تو این کار موفقم!

- غیر از تاریخ، جامعه و از همه مهم تر نفت! دیگه از چی سر در میارین؟

دادبه:

- دو تای اولی رو مدیون دو سالیم که علوم سیاسی خوندم و نیمه رهاش کردم! اسب سواری و بوکس، ورزشمه! البته حرفه ای! شنا تفریحمه و

نفت، کارم!

دادمهر:

- و متعصب بهش!

ابروی بالا انداختم:

- جدی؟!

دادبه با لبخند:

- جدی! خیلی برام مهمه! یعنی باید بگم، شده زندگیم!

لبخند بی رنگی زد و نگاهم رو انداختم پایین.

دادبه از روی صندلی پاشد و به طرف گوشه ی اتاق رفت. دستی به میله ی باله کشید و گفت:

- ژیمناستیک؟

لبخند تمسخر آمیزی به لبم نشست. شاید به تلافی حرفش که رشته اش رو زندگیش دونست!

گفتم:

- بد نیست در مورد باله هم چیزایی بدونین که میله ای به این ظریفی رو مربوط به ژیمناستیک ندونین!

دادمهر:

- ای ول! خوشم اومد!

دادبه نگاهی به میله انداخت و سپس چشماش رو به سمتم ریز کرد:

- باله می رقصی؟!

یه جوری شدم! سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

دادمهر:

- معلومه که دختر رمانتیکی هستی!

اخمی ساختگی کردم:

- از کجا معلومه؟! من که با جنابعالی با این مشخصه رفتار نکردم!

دادمهر:

- تظاهر فایده نداره ماهک خانوم! من دخترها رو خوب می شناسم، بله!

و با شیطنت خندید.

- ماهک!

مامان در چارچوب ایستاد و خطاب به من ادامه داد:

- مهمونات پذیرایی شدن که سرشون رو گرم کردی؟!

- الان میام مامان! چشم.

مامان رفت و من رو به دادبه گفتم:

- ببخشید، اما حق با مادرمه! بهتره برگردیم به سالن.

دادمهر راه افتاد به سمت در و گفت:

- این یعنی از اتاق من برید بیرون! وگرنه، کسی میل به خوردن نداره!

دستم رو به سمتش دراز کردم:

- اما....

دادبه که از روی برگشته ی دادمهر مطمئن شده بود، دستش رو به سمت آورد و در کسری از ثانیه، انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت.

خشکم زد.

به آرومی گفت:

- هیس! شوخی کرد.

چشماش خمار شد و گفت: بیا، منتظرتم!

و با قدم هایی سنگین از اتاق خارج شد!

من موندم و لب هایی که از شدت غافلگیری، هیجان و.... شرم! به لرزه افتاده بود!

لبه ی تخت نشستم و دستام رو روی گونه هام گذاشتم.

زیر دستم، پوست گونه ام، جلز و ولز کنان می سوخت!

چی شد که من....؟ اون....؟! سرم رو به طرفین تکون دادم.

به چیزی فکر نکن. نفس هات رو کنترل کن.... آروم! نفس عمیقی کشیدم و موقعیتم رو پیدا کردم.

چشمام و رو صندلی راحتی چرخوندم. لبخندی رو لبم اومد.

چه راحت قلبم، گرمای دستش رو با دل و جون قبول کرد!

مشغول تعویض لباسم بودم. چهره ی بی دغدغه و آروم دادبه، پس از تماس دستاش فکرم رو مشغول کرده بود.

این تجربه ی ناب برایش مهم نبود؟! شاید نمی خواست به روی خودش بیاره! نمی خواست که من فکرم رو درگیر کنم! حتما پیش خودش غرق

احساس بود و بروز نمی داد! آره، جلو بقیه که نمی شد عکس العملی نشون داد! آره همینه!

لباسم رو آویزون کردم و واسه کمک به مامان از اتاق بیرون اومدم.

رو به مامان:

- خب از کجا شروع کنم!؟

خیره بهم نگاه کرد:

- ماهک!

لحنش مو به تنم سیخ کرد، به زور لبخندی زد:

- بله؟

کمی مکث کرد و بعد کلافه گفت:

- هیچی! اینا رو ول کن، فردا رو که ازمون نگرفتن. برو بخواب عزیزم!

- شما بخوابید، من خوابم نمیداد! یه کم این جا رو جمع می کنم بعد.

و مشغول شدم. زیر نگاه سنگین مامان! پیش دستی ها رو روی هم گذاشتم و از جلو چشماش دور شدم.

توی آشپزخونه نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم.

من نگاهاش رو خوب می شناختم. ترسیدم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم؛ نکنه؟! اوف!!

دودل به سالن برگشتم. خبری از مامان نبود. بقیه ی کارها رو کم و بیش انجام دادم و دست از کار کشیدم.

به اتاقم رفتم. به قصد دادن پیام به مریم گوشی رو برداشتم که....

یه مسیج از دادبه.

سریع بازش کردم:

- هر تفاوت و فاصله ی زمانی و مکانی که بین ماست، همگی حقیر و گذرنده اند که معنا را مانع نمی گردند، نه؟! دراز کشیدم و نوشتم:

- همین طوره.

دادبه:

- دلخوری ازم؟

پاهام رو خم کردم:

- نه! چه طور؟

دادبه:

- بین قرار های ناگفته و نانوشته، رو راستی هم بود، نبود؟

دل رو زدم به دریا و نوشتم:

- نفت، این سیاهی پر غلظت، همه ی زندگیتنه! این که تو، رو راست هستی، کافیه!

چشمام رو بستم و با خودم گفتم:

- بهتره از همین حالا حرف ها گفته بشه و چیزی نمونه واسه دلخوری!

دلخوری؟ دلخوری یا حسادت؟! این که تو جایگزین هیچ گزینه ای توی زندگیش مطرح نشدی دلیل دلخوری های آینده؛ پیش بینی شد نه؟! گوشی توی دستم لرزید. پیام رو باز کردم:

- باید جدی با هم صحبت کنیم. می بایست شناختی به دور از مسایل عاطفی داشته باشیم. نظرت چیه؟

- کاملاً موافقم!

داده:

- می شه همدیگه رو ببینیم؟

رنگ از روم پرید. از جام بلند شدم. اطرافم رو نگاه کردم. گویی کسی من رو دید می زد که ترسی وجودم رو گرفت. کجا؟! کجا هم رو ببینیم؟! با دو دلی جواب دادم:

- یعنی چی؟ مثلاً کجا؟

داده:

- به جایی به جز خونه. می دونی که! نمی شه منتظر مهمونی های دوره ای شد!

آب دهانم رو قورت دادم.

گوشی رو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

منظورش جور کردن یه قرار و دیدار بیرون و به دور از خونه، یعنی مخفیانه بود، نه؟

دستم برای جواب دادن پیش نرفت. چشمام رو روی هم گذاشتم.

نه! من جدای از هرگونه آزادی عملی که در اختیارم بود، نمی تونستم همچین چیزی رو قبول کنم. دلیلی نداشت! یعنی.... اوف!! خب.... باشه!

دلیل داشت اما.... نه دلم راضی می شه، نه عقلم!

گوشی لرزید و تماسش با سطح میز صدای نا به هنجاری تولید کرد. برداشتمش.

داده:

- قصدم جسارت نبود! غصه ام می شه اگه پرچین های اعتماد کوتاه بشن! می خواستم حرف ها، عقاید و برنامه ریزی هایی که برای زندگیم دارم

رو باهات در میون بذارم کهخدايي نکرده، غصه ای از ندونستن و در میون نداشتن باهات، به چشمات نشینه!

گوشی رو از حالت ویبره بیرون آوردم و بی صدا روی میز گذاشتمش.

لحظاتی دستام رو روی چشمام فشار دادمو بعد، دراز کشیدم. سرم رو بردم زیر پتو و سعی کردم به چیزی فکر نکنم!

مانتوی کوتاه سورمه ای رنگی به تن کردم و روسری آبی رنگی به سر! ساده و بی آرایش!

مثل هر دفعه ای که با مریم جایی می رفتیم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

مامان:

- دیر نکنی!

با خوش رویی:

- چشم سرکار خانوم. آگه کمی این ور و اون ور شد باهات تماس می گیرم.

مامان:

- باشه، اما سعی کن نشه!

سرم رو تکون دادم واز در پشتی زدم بیرون.

آقای حسنی مثل همیشه منتظر ایستاده بود. سلام کردم و سوار شدم.

موبایلم رو چک کردم، هیچ!

نفس عمیقی کشیدم و تا مقصد چشمام رو روی هم گذاشتم.

نزدیک آپارتمان مریم اینا گفتم:

- همین جا خوبه! می خوام یه کم قدم بزنم، ممنون!

آقای حسنی:

- چشم.

ماشین رو به راست هدایت کرد و گفت:

- چه ساعتی پیام دنبالتون؟

- خودم برمی گردم. مرسی!

پیاده شدم و بی توجه به او زیر نم نم خفیف بارون قدم زنان راه افتادم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون ابری چشم دوختم. کاری که می کردم

درست بود؟

عصبی سرم رو تکون دادم. این بار چندمه که داری می پرسی!! از نظر من، آره، درسته! کار خلافی که نمی کنم!

باید بیشتر با هم آشنا بشیم یا نه؟!

باید قبل از این که همه چیز بخواد علنی بشه یه شناختی از هم داشته باشیم که خدایی نکرده، بعدا نخوایم تاوان سنگین تری پس بدیم. آره،

همینه! هیچ جای کاری که می کنم غیر منطقی نیست. درسته کهمخفیانه است! اما اشتباه نیست!!

نفسم رو بلند فوت کردم و بخاری هم زمان جلوی چشمام رو گرفت.

از آپارتمان مورد نظر رد شدم و توی پارکینگ ایستادم.

دستم رو واسه اولین تاکسی که از دور به چشم می خورد تکون دادم. رو به روی پام نگه داشت. سوار شدم و آدرس رو بهش دادم.

موبایلم رو نگاه کردم. دستم رفت واسه شماره گرفتن اما قبل از انجامش، شروع کرد به نواختن!

دور و برم رو نگاه کردم. متوجه نگاه خیره ی راننده از آینه شدم. اخم به چهره ام نشست و گوشی رو جواب دادم:

- بله؟

دادبه:

- کجایی خانوم؟

- تو راهم.

داده:

- منتظر تم عزیزم!

دستم رو مشت کردم و گفتم:

- فعلا.

سرم رو به سمت راست چرخوندم. کم کم به آدرس مورد نظر نزدیک می شدیم. اون جا، پیشنهاد خودم بود!

کیف پولم رو در آوردم و با توجه به قیمت افتاده روی کُنتر، پول رو آماده کردم.

توی نزدیک ترین پارکینگ، پارک کرد. پول رو به دستش دادم و پیاده شدم.

برخلاف جریان خیابون راه افتادم و از محل عبور دوچرخه سوارا، به سمت جایی که قرارمون بود حرکت کردم.

نسیم سردی که از امواج دریا رد می شد و به سمتم می اومد، من رو به اون جایی کشوند که قرار نبود!

دستم رو به میله های حفاظ گرفتم و به دور دست ها نگاه کردم. هوای بارونی حسابی دریا رو به تلاطم انداخته بود و این خیلی هیجان انگیز بود.

تمام دلهره ام رو از یاد بردم و لبخندی به لبم نشست؛ عمیق و...!

پلکام رو گذاشتم رو هم و قطره های ریز به هوا بر خاسته از موجی بلند، روی پوست صورتم نشست.

حجمی سنگین روی پهلوئی راستم، حس شد!

سرم رو به چپ برگردوندم.

کنارم ایستاده بود و به افق نگاه می کرد.

زیر چشمی رد دستش رو گرفتم که به پهلویم بود!

گوشه ی لبم رو از داخل به دندان گرفتم.

بدون این که بتونم چیزی بگم، کم کم و نامحسوس من رو به سمت خودش کشوند! و من.... منتو آغوشش جا شدم!

یخ! یخ به معنای واقعی کلمه!

آب جمع شده تو دهانم رو به زور قورت دادم.

تمام بدنم خواب رفته بود و توی اوج بی حسی میون دست های پر قدرتش، مثل یه قالب یخ که اسیر داغی کوره شده بود، بخار می شدم!

سرم رو بالا گرفتم و به نیم رخ جدی اش که هم چنان به رو به رو زل زده بود، نگاه کردم!

هاله ای از اشک.... آره! اشک بود! چشمام رو پوشوند!

آسمون تیره و تارتر می شد و شب کم کم بالاسرمون می اومدو من....! تحت تاثیر نیرویی دم نمی زدم!

کنار گوشم زمزمه کرد:

- دست چطوره؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم!

دادبه:

- ببینمت! ماهک!؟

با همون چشم ها، چشمای مه گرفته، نگاهش کردم! دستپاچه رو به روم ایستاد و گفت:

- چی شده؟

روم رو برگردوندم و ازش فاصله گرفتم. راه افتادم و به سمت جایگاه های نشیمن سقف دار رفتم.

نشستم و دست باند پیچی شده ام رو روی کیفم گذاشتم.

به سمتم اومد و با کمی فاصله کنارم نشست.

هر دو به رو به رو خیره شدیم.

حرفی واسه گفتن نداشتم. با این اتفاق زبونم سنگین شده و ته حلقم جا خوش کرده بود!

دادبه:

- مثل این که من باید چیزی بگم!

عکس العملی نشون ندادم.

ادامه داد:

- من دادبه هستم. دادبه کیانی... که معمولا همه (ی) آخرش رو حذف می کنن! 26ساله... فروردین 27 ساله می شم، یادت نره!

نگام کرد با یه لبخند! نگام رو ازش دزدیدم و لبخند بی جونی به لبم نشست.

دادبه:

- دوره ی کارشناسیم رو با رتبه ی خوبی شروع کردم و با معدل خوب تر، تموم! اومدم به این جا هم، به پیروی از قانون دنباله روی جوجه

اردک ها نبوده! واسه مصاحبه و انجام کارهای پذیرشم اومدم که از قضا، گیری به کارم خورد و باید چندماهه موندگار می شدم. موندم و شدم

آقا معلم!

خندید! و من از سوز ناگهانی هوا به خودم لرزیدم.

ایستاد و کت شکلاتی رنگش رو در آورد. به سمتم خم شد و اون رو به آرومی رو شونه هام انداخت.

نگاهی به قامت ایستاده اش انداختم.

لبخندش عمیق تر شد:

- هوای زمستونی این جا حساب کتاب نداره! تو که باید بهتر بدونی!

آروم پلک زدم.

کنارم نشست. با همون فاصله!

گفت:

- شدم معلم یه دختر کوچولو، به نام ماهک! اوایل سر ناسازگاری داشت! پیش خودم می گفتم حالا حالا ها با این ماه کوچولو جنگ اعصاب داریم! اما دیدم نه...! خیلی آروم تر از اونیه هستی که می شه تصور کرد. فقط نباید پا روی دمت گذاشت! چشمام گرد شد! معترض گفتم:

- خیلی ممنون. دُم هم در آوردم؟!

قهقهه ای زد:

- دم شیر خانوم! نه دم موش و روباه و...!

و چشمکی زد!

خنده ام گرفت.

کمی نزدیک تر شد و کتش رو به روی بازوم کشید:

- اصلا باورم نمی شه که سرعت دل دادنم بهت، این قدر بالا باشه!

به رو به رو زل زد و گوش هام رو سپردم بهش.

آروم گفت:

- از این حرف ها بگذریم، چون خودت بهتر می دونیشون.

- اوهوم... بهتره از آینده تحصیلی و کاریت بگی.

دادبه:

- فعلا که با پذیرش تحصیلیم تو کانادا موافقت شده.

به طرفش برگشتم:

- می خوام بری؟

دادبه:

- بدون تو نه!

دلم هری ریخت پایین!

خودم رو جمع کردم:

- چرا بدون من؟! هنوز که بین ما چیزی نیست!

دادبه:

- واسه من هست! راستش، یکی از دوستانم که سال پیش رفت، تاهل رو یه پوئن مثبت واسه اقامت تو اون جا می دونه. به قولی اگه زن و زندگی

تشکیل بدی دیگه فکر برگشتن به سرت نمی زنه، اون جا موندگار می شی و واسشون....

میون حرفش پریدم:

- واسشون خوش خدمتی می کنی؟! نه؟

دادبه:

- خوش خدمتی؟! اوم... این راهیه که خودت انتخاب کردی و هیچ اجباری نبوده! در ضمن، اونا کلی مزایا مثل حقوق خوب و...؛ در کل بهترین

زندگی ها رو در اختیار می دارن!

به چهره ی مصممش نگاه کردم:

- و تو میری!

دادبه لبخندی زد و گفت:

- گفتم که! بدون تو، نه!

وقتی سکوت رو دید ادامه داد:

- اگه تا حالا صبر کردم، به خاطر شرایط درسی تو بوده. درست رو تموم می کنی و اون وقت....

بهم زل زد:

- اون وقت، اگه من رو لایق بدونی....

به چشماش نگاه کردم. باید چیزی می گفتم. زیادی ساکت بودم:

- این چه حرفیه؟! این راه رو با هم شروع کردیم!

گل از گلش شکفت. سرخوش نگاهی به اطرافش انداخت:

- با یه نسکافه ی داغ موافقی؟

خندیدم:

- داغِ داغ!

پاشد و از زیر سایه بون فراتر رفت.

صداش زدم:

- دادبه!

ایستاد.

این اولین باری بود که رو در رو اسمش رو صدا می زدم. اشاره به کت کردم:

- کت! سردت می شه!

دستش رو تکون داد و با خنده بلند گفت:

- الان می یام!

لبخندی زدم و با خودم گفتم:

- چه احساس خوبی که کنارمه!

بعد از خوردن به نسکافه ی داغ و صحبت های متفرقه؛ آهنگ برگشتن کردیم.
 توی راهاز تاریکی فضای ماشین استفاده کردم و برگشتم، به نیم رخش نگاه کردم.
 این مرد جذاب، مرد زندگی منه، نه؟!
 با نیم نگاهی غافلگیرم کرد، گفت:
 - تو که داری دلت رو سیر می کنی، من کی می تونم به دل سیر نکات کنم؟
 با خودم گفتم: «دل من، با به نگاه مگه سیر میشه؟!»
 و به زبون آوردم:
 - به زودی! حتی به روز میاد که از سیری زیاد، ریفلاکس کنی!
 و خندیدم.
 به جلو خیره موند و با جدیت گفت:
 - دعا کن، عادت هیچ وقت سر از خونه ی ما در نیاره!
 ذوق کردم! نفس راحتی کشیدم و تا مقصد چیزی نگفتم.
 نزدیکای خونه، به خواست من نگه داشت. موبایلم رو چک کردم. ساعت نه بود!
 دادبه به سمتم چرخید:
 - نمی دونستم باید این جا... معذبم که تو رو این جا تنها می ذارم!
 خندیدم:
 - اون جا رو نگاه! اون خونمونه! زیاد هم تنها نمی مونم.
 به لب هام نگاه کرد و لبخند زد.
 - بعد ها از خجالتت در میام. باید تا خود اتاقم همراهیم کنی؛ اون وقت تشریف ببری!
 کمی سرش رو کج کرد:
 - مطمئنی به همین راحتی از اتاقت دل می کنم؟
 رنگ به رنگ شدم! حرفی به ذهنم نیومد. سرم رو انداختم پایین و با شرم گفتم:
 - آهسته برون. شب به خیر!
 در رو باز کردم و کمی به پهلو خیز برداشتم.
 دستم جا موند! انگار که جریان برق بهم وصل شد! دستم رو گرفته بود!
 دادبه:
 - ماهک!
 نگاهم رو به دست مردونه اش که دستم رو به حصار گرفته بود انداختم. زیر لب:

- خیلی دیر شد. خدافظ!

و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

تا آخر شب سعی کردم فکر رو خالی نگه دارم.

برنامه ی درسیم رو آماده کردم. نگاهی به اونفرم اتو شده ام انداختم. کمی رژه رفتم؛ باز هم طی اتاق! دستی به لبم کشیدم و.... به دست چپم

خیره شدم!

با کلی کلنجار رفتن، گوشی رو برداشتم و نوشتم:

- خواهش می کنم تا قبل از رسمی شدن رابطمون....

چی؟

بقیه اش؟

خب.... بقیه اش اینه که می خوام بگم که این قدر راحت نباشه باهام! امروز بین زمین و آسمون معلق بودم و نمی فهمیدا! گاهی یخ، گاهی مذاب!

این بود حالم!

من.... من این طور رابطه رو.... اوم.... چه طور بگم!؟

نگاهم دوباره روی دستم ثابت موند. یاد دستاش و یاد آغوشش و حس خوشایندی رو بی هوا و یک باره، به قلبم دعوت کرد! یه حسی که تجربه

نشده بود! لذتی که هنوز....

لبم رو گاز گرفتم؛ چشمام رو روی هم گذاشتم.

دادبه با اون لبخند منحصر به فردش رو به روم دست به سینه ایستاده بود!

خیالش هم حس عجیبی به جونم می انداخت!

چشمام رو باز کردم و متن نیمه نوشته رو، پاک کردم.

حصار تنگ و خواستنی دستانش رو نمی تونستم انکار کنم!

من به حریم مطمئن آغوشش ایمان آوردم و حریم من....!

- گرم شد!!

مریم نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. الهام خندید و یلدا با سر حرفم رو تایید کرد. نگاهی به دادبه که پای تخته تند و تند حرف می زد

انداختم:

- ببخشید!

حرفش رو نیمه کاره رها کرد:

- بله؟

- گرمه!

دادبه:

- خب...!؟

حبیه:

- کولر رو خاموش کنید لطفا!

فاخته خندید و گفت:

- زمانی که از گرمایش دستگاه استفاده می شه؛ دیگه بهش نمی گن کولر!

حبیه با عصبانیت:

- پس چی بهش می گن!؟

فاخته قری به گردنش داد و روش رو برگردوند و اون رو بی جواب گذاشت.

حبیه زیر لب:

- خودشم می گه کولر!!

دادبه:

- خیلی خب... خانوم رستگار، برید ریموت کنترلش رو بیارید!

فهیمة من من کنان:

- آقای کیان! این دفعه دیگه خانوم فرجی من رو با اردنگی پرت می کنه بیرون!

و بعد نیمچه چشم غره ای بهم رفت!

دادبه به من که با کاغذی خودم رو باد می زدم نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب...!

به طرف کولر رفت و... نه! زیادی بالا قرار داشت. کتاب رو برداشت و یه بار دیگه امتحان کرد. باز هم دستش نرسید.

کمی اطرافش رو نگاه کرد. به سمت میز رفت و کشوی باریک و بلند اون رو بیرون کشید!

می خواد چی کار کنه!؟

به طرف کولر برگشت. اون وقت با انتهای کشو، دکمه ی آف کولر رو زد!

خنده ام گرفت!

مریم هم چشمکی زد و با برگشتن دادبه خودش رو مشغول نشون داد.

دقایقی گذشت.

دستام رو بهم کشیدم.

اطرافم رو نگاه کردم.

هر کس سرش به کار خودش بود و دادبه نمونه سوالات سال های پیش رو می خوند.

پاشدم و جلیقه ی بافتنی صورتی رنگم رو از روی صندلی برداشتم.

دادبه زیر چشمی نگام کرد.

جلیقه رو تنم کردم و نشستم.

فهیمة خندید و سرش رو تکون داد.

لحظاتی بعد....

- سرده!

هیچ کس به زمزمه ی من توجهی نشون نداد.

لبم رو جمع کردم:

- آقای کیان؟

ابروش رو بالا انداخت و بدون حرف نگام کرد!

دلم رو زدم به دریا:

- ببخشید! سرد شد!

چشماس رو ریز کرد و بعد از مکثی کوتاه از پشت میزش بلند شد.

با کشوی میز دوباره کار قبل رو تکرار کرد و دکمه ی آن رو زد!

اما این بار فهیمة فوراً با موبایلش از پشت سر، از او عکس گرفت!

عملیات با موفقیت به پایان رسید و من بی صبرانه منتظر شنیدن زنگ تفریح شدم!

روزها از پی هم می گذشتن و من و دادبه.... این روزها دلداده ترین بودیم!

امتحانات دی ماه رو پشت سر گذاشتیم و دو بهمن شد؛ دومین دیدار ما، پس از یک ماه!

مانتو یشمی کوتاهی رو به تن داشتم. با شال و شلوار جین مشکی، رنگ مانتو بیشتر به چشم می اومد!

آرایش ملایمی کردم و از خونه زدم بیرون.

این بار راحت تر این مرحله رو گذروندم، چون مامان خونه نبود و من تلفنی مجوز خروج رو گرفتم!

ماشین سیاه رنگ دادبه توی پارکینگ رو به روی خونه منتظرم بود.
بدون این که به نگهبانی کوچه نگاه کنم به طرفش رفتم و سوار شدم!
لبخندی زدم و سلام کردم.

خوش پوش تر از همیشه با لبخند نگام کرد و جوابم رو داد.

- بریم؟

دادبه اخم ساختگی کرد و گفت:

- بی انصاف! بذار یه کم نگات کنم، اون وقت چشم! دستورات سرکار مو به مو اجرا می شه!

- بدجنس نباش! ساعت هشت باید خونه باشم!

سرش رو تکون داد و راه افتاد.

صدای فرهاد سکوت بین ما رو پر می کرد! به طرفش برگشتم:

- دادبه!

دادبه:

- جان؟

- دوست دارم سوار کاریت رو ببینم!

خندید:

- افتخار بزرگیه!

یه نیم نگاهی به آینه ی بغل انداخت:

- اما چند تا از بچه های سفارت هم اون جا هستن، می ترسم برات مشکلی پیش بیاد!

چیزی نگفتم و به سمت راست مایل شدم.

دستش رو روی پام احساس کردم. بی هوا از جا پریدم. خندید و موبایلش رو به سمتم گرفت:

- نگاه کن!

گوشی رو از دستش گرفتم. عکس های سوار کاریش!

با ذوق مشغول نگاه کردنشون شدم. یکی پس از دیگری!

به طرفش برگشتم:

- اونایی که دوست دارم رو بفرستم واسه خودم!؟

کمی فکر کرد و گفت:

- با چی جبرانش می کنی؟

اخمی کردم:

- با هیچی! این تویی که می ری زیر دین!

خندید:

- همش رو بفرست، من تسلیم!

لبخندی زد و نگاه ازش گرفتم. دوتا از عکساش رو فرستادم و موبایلش رو کنار دنده ی ماشین گذاشتم!

آهنگ به پایان رسید و ترک بعد!

همون نوای آشنای روز اول!

زیر لب همراهش زمزمه کردم:

- « شب با تابوت سیاه....

نشست توی چشماش....

خاموش شد ستاره....

افتاد روی خواب! »

دستش رو گذاشت رو دستم. نگاهش نکردم! چون فرصت نداشتم و اون قبل از هر عکس العملی دستم رو به دست گرفت و به سمت خودش

کشید:

- چرا ساکتی؟

شونه ام رو بالا انداختم و در جواب گفتم:

- کجا می ریم؟!

به دستم فشاری وارد کرد:

- یه جای خوب!

دقایقی بعد رو به روی هتلی به نام ایستاد!

از ماشین پیاده شد و به سمت اومد. در رو باز کرد و گفت:

- افتخار همراهی رو دارم خانوم مهدیان؟!

خندیدم و بی اراده.... نه! با اراده دستم رو توی دستاش گذاشتم و پیاده شدم.

هر دو شونه به شونه ی هم به سمت ورودی رفتیم!

- چرا هتل؟!

داده لبخندی زد و بدون این که نگاهش رو از رو ببرم بگیره گفت:

- کافی شاپ هتل عزیزم!

رنگ از چهره ام پرید!

از حرف بی منظوری که زده بودم و منظوری که اون از حرفم گرفته بود، خجالت کشیدم!

تا رسیدن به محل مورد نظر حرفی از دهنم خارج نشد!

ورودی کافی شاپ، دادبه خودش رو معرفی کرد. گارسونی ما رو تا میزی رزرو شده همراهی کرد و بار دیگه خوش آمد گفت. نشستیم!

من که هنوز سعی می کردم از چشمای پر از خنده ی دادبه فرار کنم، نگاهم رو از اون بالا به شهر زیبای زیر پام انداختم. - هیچ وقت فکر نمی کردم موقعیتش پیش بیاد و من به این هتل پیام.

دادبه لبخندی زد:

- چی سفارش می دی؟

- می سپارمش دست خودت!

با نگاهش اشاره ای به گارسون کرد و سفارشش رو داد.

گفتم:

- بدون نگاه به منو! معلومه مشتری همیشهگیشون هستی!

دادبه:

- آره، زیاد میام این جا! البته بیشتر مواقع یازده شب به بعد!

گرفتم منظورش رو!

معمولا از اون ساعت به بعد اکثر کافی شاپا تبدیل می شدن به محیطی با شرایطی ویژه و + 18!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

دادبه:

- خب از خودت بگو!

- نگو که تو از من چیزی نمی دونی!!

خندید:

- حتی بیشتر از خودت!

- پس دوست داری از من چی بشنوی؟

دادبه همراه با نگاه خیره اش گفت:

- از من چه توقعی داری؟

- به عنوان؟!

دستاش رو روی میز بهم گره زد:

- فعلا به همراه عاشق....

کمی مکث کرد:

- بعد ها به همسر عاشق!

- تفاوت این دو تا در چیه؟ همراه و همسر؟!

دادبه:

- تفاوتشون در رسمی و علنی شدن، تعهد داشتن و قانونی بودنشه!

گیج نگاش کردم:

- یعنی توقعم باید بعد از رسمی و علنی شدن رابطمون فرق کنه؟

دادبه:

- نباید فرق کنه؟!

نگاهم پرسشگر شد.

گارسون سفارشا رو روی میز گذاشت و دوباره خوش آمد گفت!! خسته نمی شد از تکرار این جمله؟!

دادبه دستش رو دور لیوان پایه بلند میلک شیک شکلاتیش حلقه کرد و چشم در چشمم گفت:

- خانوم گل! من الان به عنوان به همراه عاشق، بعضی از نیازهام رو باید بذارم به وقتش! زمانی که همسر عاشق شما شدم! تفاوتش در اینه!!

یه چیزی پرید تو گلو... به گمونم سردی شکلات بود یا حرف سنگین دادبه!

به سرفه افتادم. دادبه لبخند زنان به سمت اومد و دستش رو به کمرم کشید!

میخ شدم و سیخ نشستم!

چشمام از فرط خودداری سرفه هام به اشک نشسته بود. عاجزانه به دادبه نگاه کردم. دستش رو از روی کمرم به پهلو سر داد و من از جا بلند

شدم.

رو به روش ایستادم. سریع گفتم:

- سرویس بهداشتی کجاست؟

لبخندش رو جمع و جور کرد و به سمتی اشاره کرد.

بدون این که منتظر حرفش باشم کیفم رو برداشتم و فوراً ازش دور شدم!

دستشویی، رو به روی آینه!

دستی به سیاهی زیرچشمام کشیدم.

چه گندی زدم!

مجبور بودی ازش بخوای موضوع رو برات باز کنه؟! بی مصرف! یه کم دل بده به حرف بین چی می گه! تا هی نخواد کالبد شکافی کنه جلوت!

اونم از خدا خواسته! نه... بد شد! پیش خودش فکر نکنه از عمد حرفاش رو نمی گیرم! وای! از این به بعد هرچی گفت می گی شما درست می

گی! برو خط بعد! فهمیدی؟!

آبی به صورتم زدم و آرایش ملایم رو تجدید کردم. نفس عمیق! با لبخندی محو انگار که چیزی نشده از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. داشت با موبایلش صحبت می کرد. با نزدیک شدنم، صحبتش تموم شد و گوشی رو روی میز گذاشت. نشستم و خودم رو مشغول شکلات سرد رو به روم کردم. می دونستم الان زل زده بهم، اما نگاهم رو بالا نیاوردم. واسه فکر نکردن به فکری که می کنه، هورتی شکلات رو بالا کشیدم. دادبه:

- نمی دونستم گندمی ها هم گونه هاشون گل می ندازه!

اسمارتیز گیر کرده تو گلوم رو با حبس نفس هام پایین فرستادم و با مکث گفتم:

- خب.... تو از خودت بگو!

سرش رو تکون داد و کمی بعد جدی گفت:

- اوم.... از خودم می گم.

گوشه چشمی فکر کرد:

- یه چیزی که خیلی برای من مهمه و از اولویت هام محسوب می شه خانوادمه! من به پدر و مادرم خیلی اهمیت می دم!

- کیه که براش اهمیت نداشته باشه!؟

دادبه:

- درسته! دوست دارم این رو همین الان بدونی که خصوصیات از این قبیل ندارم که اگه همسرم حرفی بزنه، گوش هام واسه شنیدن حرف های

پدر و مادرم کر بشه!

- منطقیه! اگه بالعکسش هم صدق کنه!

نی رو بین دو انگشتش بازی داد و گفت:

- در کل این منم که تصمیم می گیرم اما، نظرات بابا و مامان نمی تونه بی دخیل باشه!

- و نظر هم....

نذاشت حرفم رو کامل کنم:

- اون وقت قسمت اول جمله ام میره زیر سوال!

- اون وقت تصمیم شما می شه همون نظر والدینتون!

نگاهش رو روم تیز کرد. جدی و محکم!

قلبم تند تند می زد؛ نگاهش رو تا حالا این جور ندیده بودم! لیوان رو عقب زدم و نگاهم رو رو میز انداختم! وقتی این سکوت رو طولانی دیدم،

چنگی به کیفم زدم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن:

- بهتره بریم! داره دیر می شه.

و از جا بلند شدم. کمی بعد همراه هم از میز فاصله گرفتیم. جلوی خروجی، دستم رو تو دست گرفت و بدون این که به هم نگاه کنیم

دوشادوش هم از هتل بیرون اومدیم!

آروم و جدی دنده عوض می کرد. سکوتش عذاب آور بود. نمی خواستم این جواری بشه! اما منم نظرم رو گفتم! نفسم رو صدادار بیرون فرستادم. جو سنگین حاکم بر فضای ماشین، بالاخره وادارم کرد که حرفی بزنم:

- بلوتوثت رو روشن می کنی؟

گوشی رو از بین پاش برداشت و بدون این که چیزی بگه به طرفم گرفت! گرفتم؛ خواستم وارد منوش بشم که....
به سمتش برگشتم:

- رمز می خواد!

دادبه:

72547 -

رمز رو وارد کردم و در سکوت عکس گرفته شده از سر کلاس رو براش فرستادم و گوشی رو کنار دنده گذاشتم. باز هم سکوت تا خونه! با فاصله، کمی دورتر ایستاد. نگاهش رو از رو به رو نگرفت. لبم رو جمع کردم:

- ممنون. شب خوش!

در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. در ماشین که بسته شد یه چیز سنگینی به دلم هجوم آورد. با قدم های آروم و سنگین از خیابون رد شدم و بدون این که به عقب برگردم از در پشتی وارد خونه شدم. کسی خونه نبود. فوراً با مامان تماس گرفتم و برگشتم رو اطلاع دادم. حوصله ی نکیر منکر پرسیدن نداشتم! بدون این که لباسم رو عوض کنم، رو تخت ولو شدم. حرفاش حسابی فکرم رو مشغول کرده بود. از همه مهم تر سکوت طولانی و افطار نکرده اش بود! دلیل سکوتش قانع نمی کرد! یعنی این قدر روی خانواده اش تعصب داشت که یه اظهار نظر کوچیک، اون رو به این حال انداخت؟!!

دکمه های مانتوم رو باز کردم. یاد آخرین عکس العملش افتادم! این که در اوج جدیت و غرور، هنگام خروج از هتل دستم رو گرفت! از جا بلند شدم. یاد چهره ی خواستنیاش افتادم! وقتی گوشیش رو به دستم داد؛ وقتی بدون نگاه بهم رمز گوشیش رو گفت! لبخندی روی لبم اومد!

- «چرا این قدر حساسی ماهک؟! هر کس اوایل این راه، احترام به خانواده اش رو گوشزد می کنه. دادبه هم استثنا نیست!»

در حین تعویض لباسم، فکرم به.... «چرا باهام خداحافظی نکرد؟!»

لب و رچیدم! مانتوم رو آویزون می کردم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن! اون رو از کیفم بیرون آوردم. دادبه بود. با دلهره جوابش رو دادم:

- بله؟

دادبه:

- این دفعه ی آخرته!

وا رفتم! رنگ از روم پرید. انتظار این برخورد رو نداشتم. بغض به گلوم نشست و با تته پته گفتم:

- چی... شده!؟

دادبه:

- این دفعه ی آخرته که بدون دادن یه بوس کوچولو راهت رو می گیری و میری!

آب سردی روم ریخته شد! سنگ کپ نکردم و بس! نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و دلخور گفتم:

- دادبه!

خندید:

- من هنوز دم در خونتونم، بدو بیا!

با تعجب:

- یعنی چی!؟

لحن کودکانه ای به خود داد:

- دلم می شکنه ها!

خنده ام گرفت! چشمام و رو هم گذاشتم و به آرومی گفتم:

- برو! الانه که بابا اینا سر برسن!

دادبه:

- یادت باشه!

خندیدم:

- یادم نمیره!

دادبه:

- زبون دراز! دارم برات!

اون وقت همراه هم خندیدیم و او گفت:

- دلم نمیاد بدون خداحافظی برم!

- تا شما باشی و خداحافظیم رو جواب بدی!

دادبه:

- یه کم نگاه می کردی خلع سلاح می شدم به خدا! بذار غرورم حفظ بشه و روجک!

دلجویانه گفتم:

- به دیده ی منت آقای کیانی! غرورت رو خریدارم!

گفت:

- یعنی برم؟ نمیای؟

- دادبه!

خندید، مردونه! گفت:

- چشم. من رفتم!

- خداحافظ.

دادبه:

- به امید دیدار مجدد خانومم!

مریم:

- اما ماهک، ما این چند ساله رو با هم می گذروندیم بی معرفت!

- خودم هم چندان مایل نیستم برم. می دونی که!

دستم رو توی جیب مانتوم فرو بردم:

- نمی دونم تاریخ تولدم رو از کجا فهمیده!

ابروهاش رو بهم گره زد:

- حتما به خانواده ات هم نمی خوای بگی؟!!

- دیوونه شدی؟ این می افته رو دوش تو!

سرش رو تکون داد:

- من می ترسم ماهک!

- ترس نداره که! من با توئم، مثل همیشه! نترس ماما قبولت داره!

مریم:

- چه احساسی داری می خوای باهاش بری بیرون؟ اونم روز تولدت!

عذاب وجدانم چپ چپ نگام می کرد. از این که به مریم دروغ می گفتم از خودم خجالت می کشیدم. اما چاره چی بود؟! دو، سه روزی می شد

که دادبه مدام از قرار روز تولدم حرف می زد و اصرار داشت اون روز رو با هم بگذرونیم و حالا من، واسه گذروندن روزی بی دغدغه، مجبور

شدم این قرار رو با مریم در میون بذارم.

نگاهم رو از چشمای خیره اش گرفتم:

- اوم.... بذار بعد از اون شب، احساسم رو می گم!

مریم کمی فکر کرد:

- اگه بابات اینا بفهمن؟!!

کلافه و عصبی پام رو کوییدم رو زمین!

مریم خودش رو جمع کرد:

- خب چی کار کنم؟!

- وقتی بدونن با تو هستم، همه چیز حله! مثل سالای پیش!

سرش رو تکون داد.

- فقط خواهش می کنم هوام رو داشته باش!

مریم:

- من چندان مطمئن نیستم کاری که می کنی درسته! خودت چی؟!

این سوال واسه من دیر مطرح می شد!

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست:

- مریم، من دادبه رو دوست دارم و این احساس یک طرفه نیست!

فکر کرد تلخی لبخندم به خاطر حرف خودشه! من رو تو آغوش کشید و دلجویانه گفت:

- از دستم ناراحت نشو! امیدوارم هرچه زودتر تعطیلات عید برسه و قضیه علنی بشه! این وضعیت اصلا به صلاح تو نیست!

گونه ام رو روی شونه اش تکون دادم:

- حق با توه! دعا کن!

29 بهمن همه چیز با مریم هماهنگ شده بود. به اصرار خودم لباس ماکسی مشکی رنگی که آستین بلند گیپوری داشت رو انتخاب کردم. مامان موهام رو سشوار کشید و تاکید کرد که حالت رها و آزاد بیشتر به مدل لباسم میاد! قبول کردم. لباس رو پوشیدم. بدنم رو در خودش به زیبایی گرفت. از جلو تا گردن پوشیده بود و در پشت، قسمتی از بالای شونه ام به شکل هفت باز بود و موهای بلندم اون قسمت رو می پوشوند. همین راضی ام می کرد! کفش سیاه رنگ ساده ای به پا کردم. همه چیز خوب بود! مامان جعبه ی کوچک سایه چشم رو در کیف دستی ام گذاشت. او عاشق آرایش چشم بود و این نوع آرایش رو در موارد خاص واسه من منع نمی کرد! خوشحال و راضی مامان رو بوسیدم و آقای حسنی، حی و حاضر مثل همیشه من رو تا خونه ی مریم اینا رسوند. قرار بود از اون جا با مریم به بقیه بیوندیم. مثلاً! از او تشکر کردم و پیاده شدم. رفتنش رو مهربان و دلسوزانه نگاه کردم! همه چیز عالی پیش می رفت!

سوار ماشینش شدم. نگاهش کردم و با لبخندی که به ندرت روی لب هام می نشست دستم رو به سمتش دراز کردم. بدون این که نگاهش رو از

چشم هام بگیره دستم رو گرفت و به سوی لب هاش بالا برد. دستپاچه شدم؛ خواستم جلوی کارش رو بگیرم اما...! خیلی دیر شد و بوسه اش، مثل نفوذ نور در تاریکی، تمام کالبدم رو در بر خودش گرفت و من با لبخندی از روی ناچاری، روم رو به جلو برگردوندم.

کمی بعد، توی راه:

- می ریم دریا؟!

دادبه:

- می دونم که شب، شبه توتنه و حق داری امشب رو اون جور که دلت می خواد بگذرونی، ولی....

صورتش رو به سمتم چرخوند:

- همه چیز رو بسپار به من!

چشمام رو روی هم گذاشتم و باز به رو به رو خیره شدم. لحظاتی بعد، رو به روی برجی نگه داشت! اون چیزی رو که به چشم می دیدم، نه! باور

نمی کردم! حاج و واج به طرفش برگشتم:

- نگو که قراره من رو ببری این جا؟!

دادبه:

- آخرین باری که رفتم خبر از سلاخی نبود!

خندید و از ماشین پیاده شد. نگاهم همراه او چرخید. در سمت من رو باز کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد. نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو توی دستش قرار دادم. پایین لباسم رو گرفتم و با احتیاط پیاده شدم.

دادبه سوییچ ماشین رو به سمت نگهبان گرفت و پس از اون هر دو از ورودی رد شدیم. زیر چشمی اطرافم رو دید می زدم.

با دلهره ازش پرسیدم:

- کجا می ریم دادبه؟

دادبه:

- یه کم صبور باش عزیز دلم.

لحظاتی بعد از سالن کافی شاپ هم رد شدیم! به راهرویی رسیدیم. با مکثی کوتاه، پام رو روی فرش قرمز هدایت شده ای گذاشتم. دستم که دور بازوی دادبه حلقه شده بود به وضوح می لرزید! دست چپش رو روی دستم گذاشت و فشار خفیفی به اون وارد کرد. به انتهای راهرو رسیدیم

و طی این مسیر با سکوت بود! یه در بزرگ چرمی رو به رو قرار داشت. نگاه نگرانم، رو نی نی براق چشماش ثابت موند!

دادبه:

- بریم؟!

فقط نگاه کردم. دستش رو روی در گذاشت و باز کرد. قدم به داخل گذاشتیم؛ همه جا تاریک بود، تاریکی محض! حتی چهره ی دادبه هم دیده

نمی شد! قلبم به شدت و به طور مداوم می کوبید! و من هراسان اطرافم رو به امید دیدن کور سویی نگاه می کردم.

یک نت موسیقی! پیانو بود! نت دوم. رو به روم، یه... آره! رو به روم کم کم روشن می شد! روشن و روشن تر! نت های موسیقی توسط پیانو به

طور پیوسته نواخته می شد! این آهنگ رو می شناختم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. از هیجان همه چیز رو به فراموشی سپردم جز، اون چیزی که رو به روم اتفاق می افتاد!

نور و روشنایی به صورت دایره ای متمرکز، دختری رو از گوشه ای هدایت کرد و رقص باله شروع شد! دختر جوان لباس سفید زیبایی به تن داشت. دامن کوتاهش ساق پاهاش رو که ماهرانه حرکت می داد رو به نمایش گذاشته بود! زیبا و دلبرانه می رقصید و این شوق رقصیدن با این آهنگ رو در وجودم به غلیان می انداخت!

قدمی به جلو گذاشتم. دختر جوان با هر حرکت و مکث میان آن، نگاه خمارش رو به سمتم می چرخاند و من لبخند زنان کارش رو دنبال می کردم و درست بعد از پنج دقیقه! با نواختن آخرین نت توسط پیانو، دختر جوان کف پاهاش رو مماس زمین کرد و تعظیم کنان منتظر ماند. با پایان آهنگ، دستم بی اختیار روی هم قرار گرفت و شروع کردم به دست زدن. اما... ظاهراً من تنها شخصی نبودم که تماشاگر این رقص رویایی می بود! سالن به یک باره روشن شد و من.... من شدم مخاطب تشویق آدم هایی که با لبخند به سمتم برگشته و برایم دست می زدند! به خودم اومدم. دستم از دو طرف آویزون شد. با چشم میون جمعیت کم حاضر، دنبال دادبه گشتم. دیدمش! یعنی، حالا بهتر می دیدمش! کت و شلوار مشکی که به تن داشت، فوق العاده اش کرده بود!

با لبخند به سمتم اومد. و من هم قدمی به طرفش برداشتم. رو به روم که قرار گرفت گفت:
- تولدت مبارک!

دست چپم رو به دست گرفت و هم زمان دستش رو از جیب کتتش بیرون آورد و طولی نکشید که میون چشمای به حیرت نشسته ام، حلقه ای ظریف و زیبا، به دستم نشست! صدای دست زدن اطرافیانم من رو به خودم آورد. لبخند بی جونی زدم. فقط تونستم بگم:
- دادبه....

دستم رو نوازش کرد و گفت:

- شادی سراسر سکوتم را، که از دور به حلوت نشست، پذیرا باش! و بدان قلبی برای آغاز تپیدن قلبت به تپش افتاد!
خشکم زده بود! این همه غافلگیری در انتظارم نبود! شوق و هیجان من رو واداشت که به طرفش برم و تو بغلش جای گرفتم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ممنون. خیلی ممنونم.

از آغوشش بیرون اومدم.

- بزن اون دست قشنگه رو!

هر دو نگاه از هم گرفتیم و به سمت حضار کمی که اون جا حضور داشتن چرخیدیم.
دادبه:

- دلم نیومد جشنمون، مهمون نداشته باشه! بیا بچه ها رو بهت معرفی کنم!

پسر جوانی به سمتون اومد:

- نه آقا جون! بذار خودمون خودمون رو معرفی کنیم!

و لبخند زنان ادامه داد:

- من سیاوشم! این خانوم خانوما هم هانا، عشقم!

- خوشوقتم!

این رو در حالی که به چهره ی هانا نگاه می کردم گفتم. ایرانی نبود! نفر بعد، خودش رو محمد معرفی کرد و همراهش رو ساره! سرم رو تکون دادم و اظهار خوشحالی کردم. رضا و درنا، مجید و فرانک هم از دوستای دیگه ی دادبه بودن.

همگی دور میزی بزرگ نشستیم. دادبه دستم رو به دست گرفت:

- رضا و سیاوش از دوستای دوران دانشگاهن. محمد از دوستاییه که آشنایمون از دنیای مجازی صورت گرفت و مجید هم، زیاد از زمان دوستیمون نمی گذره!

ساره با ناز گفت:

- آقا دادبه، پس ما چی؟!

فرانک قهوه ی رو به روش رو هم زد:

- این دیگه مشخصه ساره جان!

خنده ام گرفت! به نظر می اومد همه ی اونا از من بزرگ تر باشن! به نظر نه! مطمئنا همین طور بود. آزاد لباس پوشیده و راحت برخورد می کردن! در حالی که من شال گیپور مشکی رنگی روی موهام بود و روپوشم هنوز لباسم رو به نمایش نذاشته بود! نگاه فرانک راحت نمی داشت!

دستش رو روی پام گذاشت! از فکر و خیال لباس پوشیده ام بیرون اومدم. به طرفش برگشتم. زیر لب گفت:

- راحتی؟!

دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم اون رو کنار زدم:

- نه!

انگار نشنید. چون سرگرم صحبت با سیاوش شد. فرانک و مجید از پشت میز پا شدن و رفتن وسط پیست و من هم خودم رو با موبایل و تکه ای یک شکلاتی مشغول کرده بودم. هانا با عشووه دستی به شونه ی سیاوش کشید و چیزی گفت و رفت. سیاوش رفتنش رو تماشا کرد و با خنده

صحبتش رو با دادبه ادامه داد. درنا با چشمکی نظرم رو جلب کرد و گفت:

- چه عاشقونه!

شونم رو بالا انداختم:

- کجا رفت؟!

خندید:

- همون جا که سیاوش هم میره!

گنگ نگاش کردم. روش رو برگردوند و رضا رو مجبور کرد که به پیست رقص برن و رفتن!

لحظات به کندی می گذشت . بالاخره با خنده ی بلند دادبه، کنجکاو سر از صفحه ی موبایل برداشتم. دادبه رو به سیاوش:

- برو حالش رو ببر!

و سیاوش خنده کنان از پشت میز بلند شد. دلخور دوباره مشغول موبایل شدم.

دادبه:

- ماهک خانوم!

جوابش رو ندادم.

گوشی رو از دستم کشید و جلو چشمم خاموشش کرد!

- نکن دادبه...! خاموشش نکن!

دادبه:

- حالا من موندم و تو!

ابروم رو به حالت تمسخر بالا انداختم و پوزخندی زدم؛ خندید! گوشی رو تو جیب کتتش گذاشت و من رو از جا بلند کرد. کلافه رو به روش

ایستادم. دست برد و روپوشم رو از شونه ام جدا کرد. هاج و واج گفتم:

- دادبه!!

بدون توجه به اعتراضم روپوش رو مرتب روی صندلی گذاشت:

- خیلی لباس قشنگیه!

لبم رو جمع کردم و با حرص گفتم:

- خودم می دونم.

و دست بردم روپوشم رو برداشتم. دستم رو گرفت و گفت:

- می خواستم بگم که فوق العاده خوش اندامی!

و روپوش رو از دستم گرفت.

- اما من نمی خواستم که تو این رو بگی!

به چشمم خیره شد:

- منم منتظر اجازه نبودم!

به من نزدیک تر شد. دست برد و آرام شال رو از روی سرم برداشت. دهنم خشک شده بود و زبونم توان چرخیدن توی کامم رو نداشت! هیچ

عکس العملی نمی تونستم انجام بدم. خیره به چشمای مسخ شده ام شال رو تا زد و روی روپوشم گذاشت! سرم رو انداختم زیر. دستش رو به

طرفم دراز کرد:

- با یه رقص دونفره موافقی!؟

از جا پریدم و سریع گفتم:

- من تانگو نمی رقصم!

دادبه:

- مطمئن باش اگه لباست رو مناسب می دیدم ازت می خواستم باله برقصی!

و دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند. لبخند تلخم، تلخ و تلخ تر شد!

- نه دادبه، صبر کن! من نمی رقصم! دادبه، وایسا! صب... صبر کن!

وسط پیست، بین جمعیت نا آشنا! رو به روم ایستاد. عاجزانه نگاه کردم:

- دادبه، من نمی رقصم!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد!

- نه، دادبه!

لبخند زنان به کارش ادامه داد و من ناچار، ربات گونه دستم رو روی شونه اش گذاشتم. دستم رو به سختی فشرد و دست دیگه اش کمرم رو

لمس کرد! انگار رگ خواب من رو پشت کمرم پیدا کرده بود! و من رام رام، باهاش هم قدم شدم! موهام رو پشت گوشم زد و به سمتم مایل شد:

- خیلی خوشحالم که تو رو دارم!

تپش قلبم بالا رفت و در کنارش پوست تنم مور مور شد! سرم رو به سمتش برگردوندم. سمت راست صورتم با صورتش برخورد کرد و من هیچ

سعی نکردم صورتم رو عقب بکشم! تعللم رو که دید، لبش رو به گونه ام نزدیک کرد و بدون این که فشاری وارد کنه، لبش رو آروم به گونه ام

کشید!

چرا سکوت کرده بودم؟! لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو روی هم انداختم! از حرکت ایستاد و من هم متقابلا! دستش رو گذاشت زیر چونه ام.

آروم سرم رو بالا آوردم. میون تاریک و روشن سالن، چشمش برق می زد! ته دلم خالی شد؛ یه حس من رو ترغیب می کرد که... که....

آروم فاصله ی دو وجبی بینمون رو کم و کمتر کرد و لب های... لب های داغش رو روی لب های خشک و برهوت زده ام گذاشت! لبم خیس شد

و قفل بی تحرکی ام باز! و اون کلید این بود که، همراهیش کنم!

دستم رو واسه روشن کردن چراغ اتاق دراز کردم که صدای مامان از پشت غافلگیرم کرد:

- دیر کردی ماهک!

گذاشتم چراغ خاموش بمونه. رفتم تو و گفتم:

- نیم ساعت تاخیر رو بذار به حساب کادوی تولدم!

خندید:

- کادوی تولدت رو از بابات بگیر. حالا هم بخواب، دیر وقته!

و رفت! از رفتنش که مطمئن شدم چراغ رو روشن کردم. خسته روپوشم رو در آوردم و همراه شالم اون رو پرت کردم روی تخت! جلو آینه ایسادم. آروم دستم رو بردم بالا و کشیدم رو لبم! چشمم رو از سوزش و درد روی هم گذاشتم! گوشه ی لبم کبود بود و...! نفس عمیقی کشیدم. یاد دوباره ی بوسه هاش، آتیش به دلم انداخت. بوسه هایی که لحظه به لحظه عمیق تر و بی وقفه صورت می گرفت! سرم رو تگون دادم. لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم. یه پیام از دادبه! چشمم رو به زور از هم باز کردم:

- بهتری؟!

بغض کردم. باید چه جوابی رو برایش می فرستادم؟! دستم شل شد و گوشه از دستم به کنار افتاد! چشم سوخت و قطره ای، آروم راه خودش رو گرفت و سر خورد پایین!

آخ ماهک بدبخت! دستم رو محکم کوبیدم رو دهانم! فایده نداشت، چنگ زدم رو لبم! اما نه! نباید صدام بلند می شد! سرم رو محکم تو بالشم فرو بردم. آره...حالا خودت رو خفه کن ماهک. خفه!!

هق هقم بلند شد! عاجزانه زیر لب در حالی که صدام میون تار و پود بالش گنگ می شد، نالیدم:

- نمی تونم خدا! جلوش کم میارم! نمی تونم مقاومت کنم! خدایا من دوستش دارم، با همه ی وجود می خوامش! خودش رو، روحش رو، تنش رو! آره، من نمی تونم از گرمای دستاش بگذرم! نمی تونم داغی لباس رو نادیده بگیرم! کم میارم جلوش خدا! از خودم بی خود می شم! پس کی این روزا می گذره؟! من دارم از پا در میام! با من این کار رو نکن خدا! من رو این جور امتحان نکن؛ من نمی تونم! نمی تونم!!

نگاهی به ساعت انداختم. تست ها رو به خوبی و توی زمان خیلی کمی زدم. لبخندی به لبم نشست و ساعت رو دوباره تنظیم کردم. هنوز سه تست زده بودم که گوشام فعال شد! بابا بود؟! برگشته بود خونه؟ اونم این وقت روز؟! از پشت میز بلند شدم و رفتم بیرون. مامان تو فکر فرو رفته و بابا کنارش نشسته بود. هر دو با دیدنم چیزی زیر لب زمزمه کردن! نزدیک تر که شدم، رد نم اشک رو روی گونه های مامان دیدم! سرم رو تگون دادم و گفتم:

- چی شده مامان؟ حالت خوبه؟!

بابا:

- نگران نباش عزیزم!

- چی شده بابا؟ تو رو خدا یه چیزی بگیر!

مامان به گریه افتاد و من فکر دادبه سیخونکم می زد!

بابا:

- زن داداش! یعنی زن عموت....

مامان میون گریه، حرف بابا رو قطع کرد:

- زن عموت، زهرا فوت کرده ماهک!

وا رفتم! روی زمین نشستم. حرفی برام نمی اومد. فکر اتفاقی که ممکن بود برای دادبه افتاده باشه از سرم پر کشید. گیج و منگ به سرامیک کرم رنگ خیره شدم. آخ! هنوز واسه مردن، جوون نبود؟!

به سمت بابا برگشتم:

- چرا؟ یعنی چه جوری؟

بابا:

- سرطان! ظاهرا هیچ کس رو در جریان نذاشته بوده! خدا رحمتش کنه!

همین؟! چه راحت، خدا رحمتش کنه! دور از چشم اون ها، لبخند تلخی رو لبم نشست! دستی به چشمم کشیدم و از جا بلند شدم. توی دلم گفتم: «بیچاره نازنین!» و راه اتاق رو در پیش گرفتم.

صدای مامان:

- پس ماهک چی؟

برگشتم. بابا از اون فاصله نگام کرد:

- فردا شب بر می گردیم.

مامان:

- چه با اطمینان حرف می زنی محمد! اومدیم و بلیت گیرمون نیومد؟!

بابا:

- رفت و برگشت گرفتم. آقای کیان هم در جریان این اتفاق هست. یه تماس با خونشون بگیر و ماهک رو به خانومش بسپار! یه شب به جایی بر نمی خوره! زشته ما نباشیم مهتاب!

مامان:

- خب ماهک رو هم می بریم! ما که فردا شب بر می گردیم! این جوری منم خیالم راحت.

به طرفشون رفتم:

- نگران من نباشید! راستش نمی خوام این چهار ماه مونده به کنکور رو، با ثبت خاطره دفن زن عمو هدر بدم!

مامان به خاطر این حرفم چشم غره ای رفت و گفت:

- من نمی تونم تنها تو رو ول کنم به امون خدا!

- تنها چیه؟! میرم پیش خانوم کیانی!

لحنم بوی از خدا خواستگی می داد!

بابا:

- منم همین نظر رو دارم!

مامان چشماش رو ریز کرد:

- نه! اون جا دو تا پسر جوون هست!

آشکارا تکونی خوردم! نگاه خیره ی مامان رو که دیدم، نتونستم بمونم! پوفی کشیدم و سریع به طرف اتاق چرخیدم. نرسیده به اتاق صدای

مامان نظرم رو جلب کرد:

- پرواز ساعت چنده؟

در اتاق رو زمانی بستم که بابا گفت:

- ساعت شیش بعد از ظهر!

ساعات باقی مونده تا پرواز رو به جمع آوری وسایل مورد نیازشون و نصیحت و گوشزدهای معمول پرداختن. قرار شد امشب رو خونه ی آقای

کیانی بگذروم. یعنی دادبه از این موضوع خبر داره؟

ساعت چهار بود که اونا رو از خودم مطمئن کردم و راهی شدن. هنوز در بسته نشده بود که تلفن زنگ خورد. حدسم درست بود. خانوم کیانی با

لحنی تسلی بخش سلام و احوال پرسى کرد و رفت سر اصل مطلب:

- حاضری عزیزم؟

- راستش هنوز توی شوکم! چشم حاضر می شم میام.

خانوم کیان:

- عجله نکن گلم. به دادبه خبر دادم، موقع برگشتن میاد دنبالت!

ته دلم قند آب شد:

- ببخشید خاله جان! نگفتن دقیقا چه وقت میان؟!

خانوم کیان:

- شما حاضر شو، من بازم باهاش تماس می گیرم، خبرت میدم. آخه از صبح که رفته برنگشته بچه ام! در گیر کارای پذیرش شه!

- باشه من حاضر می شم.

گوشی رو که سر جاش گذاشتم با خودم گفتم:

- پس بگو امروز خبری ازش نبود شازده!

یکی از کتابای تستم رو برداشتم، لباس راحتی و یه تونیک و شلوار و یه سری خرت و پرت رو مرتب، توی کیف خال خالی صورتی رنگی

گذاشتم. مانتو و شلوار مشکی رو هم آماده کردم که بیوشم. هنوز زود بود!

تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم. حوله لباسیم رو برداشتم و رفتم حموم. زیر دوش که بودم صدای زنگ موبایلم به گوش می رسید. کف روی

موهام رو شستم و نوبت به بدنم رسید. و صدای بلند گوشی که بی وقفه زنگ می خورد!

شامپو بدن رو به بدنم زدم و شروع کردم به ماساژ دادن. صدای گوشی قطع شد! ابرو هام رو بالا انداختم و به کارم ادامه دادم. لحظه ای نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. آب روی لب هام رو فوت کردم. یاد دادبه افتادم!

تند و سریع خودم رو شستم و پام رو از وان بیرون گذاشتم. هول هولکی حوله رو به تن کردم و کمر بندش رو گره زدم. به سمت آیفون رفتم. گوشی رو برداشتم:

- سلام.

دادبه رو به لنز آیفون ایستاد و گفت:

- سلام خانوم مهدیان! حاضری یا منتظرت بمونم؟

و با چشم و ابرو به پشت سرش اشاره کرد! کمی کنار رفت و من متوجه نگهبان امنیتی خونه شدم!

لبم رو جمع کردم و گفتم:

- نه، بیا تو!

و دکمه رو فشار دادم. کلاه حوله رو روی سرم گذاشتم و شروع کردم به گرفتن آب موهام! در سالن رو باز گذاشته بودم. توی اتاق رفتم و در رو بستم. سشوار رو روشن کرده و موهام توی فضای اطرافم بالا و پایین رفتن! دستم رو به موهام می کشیدم تا از نم اون کاسته بشه، بعد اونا رو به سمتی بردم و واسه خشک کردنشون خم شدم. سرم رو برگردوندم که.... دستش رو تکیه داده بود به چارچوب و لبخند بر لب زده بود بهم! راست شدم. کی اومده بود تو؟ بی اراده پاهام رو به هم چسبوندم:

- سلام!

به طرفم اومد. لب هاش تکون خورد! گویا جواب سلامم رو داد. سیم سشوار رو از برق کشید. پشت سرم ایستاد و از توی آینه گفت:

- متاسفم عزیزم. من رو هم توی غمت شریک بدون.

برگشتم عقب:

- ممنون. راستش من از زن عمو چندان خاطره ای ندارم! این که اون مامان نازنینه، ناراحتم می کنه!

نگام کرد. ادامه دادم:

- فقط می تونم بگم، زن عمو حیف بود! همین!

دستش رو تو موهام تکون داد:

- به هر حال!

لبخندی زدم و به سمت لباس هام رفتم. میون راه دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند. روی تختم نشست و من هم کنارش. پایین حوله رو روی پام کشیدم و برای کشوندن نگاهش به سمت چهره ام گفتم:

- خب، آقای من نمی خوان بگن امروز کجا تشریف داشتن؟!

با این حرف من به یک باره تو خودش فرو رفت. اخمی به چهره اش نشست! تا به حرف اومد، نصف جون شدم.

دادبه:

- اعصابم داغونه!

بهش نزدیک تر شدم و با ناراحتی پرسیدم:

- چی شده دادبه؟ اتفاقی واست افتاده؟

از دو دستش در پشت سر خود تکیه گاهی درست کرد و سرش رو بالا گرفت. نگرانش شده بودم، اما باید می داشتم خودش چیزی بگه. نفس

عمیقی کشید و چشماش و رو هم گذاشت. حسایی خسته به نظر می رسید. صبرم داشت تموم می شد که با صدای دورگه اش گفت:

- دو ماه بیشتر به اتمام ویزام نمونده!

- یعنی چی؟

کلافه دستی توی موهایش کشید:

- اگه رفتم که هیچ! اگه نه.... واسه همیشه از رفتن محروم می شم.

عصبی از جام بلند شدم:

- یعنی چی؟! مگه می شه؟ اونا خودشون دعوتت کردن!

سرش رو تگون داد:

- اون دعوتی که تو کم و بیش ازش می دونی مال همین کشوره! واسه کانادا خودم اقدام کرده بودم.

لب برچیدم، کاش یه کم در این مورد اطلاعات داشتم!

بعد از مکثی کوتاه به سمت لباسای روی تخت رفتم. شلوار جینم رو برداشتم که دادبه گفت:

- می خوای چی کار کنی؟

- من میرم آماده بشم که بریم.

به سمت کشوی دراور رفتم و به سرعت برق لباس زیر بنفشی رو ازش بیرون کشیدم. بدون نگاه به دادبه، همین طور که به موهام دست می

کشیدم به سمت در رفتم. هنوز از مرز چارچوب نگذشته بودم که بازوی راستم توی دستش اومد! خندیدم:

- الان میام دادبه جان!

زل زد به چشام:

- همین جا لباست رو عوض کن!

ساده گفتم:

- نه تو راحت باش! زیاد طول نمی کشه!

بازوم رو ول نکرد و در حالی که بر می گشت من رو دنبال خودش کشوند:

- لازم نیست به این زودی آماده بشی! بیا پیشم.

اعتراض کردم:

- اما دادبه، دیر می شه! مامانت نگران می شه!

لبه ی تخت نشست:

- به مامانم گفتم هر وقت کارم تموم شد بهش اطلاع میدم که تو رو در جریان بذاره!

سرم رو کج گرفتم و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم!

دادبه:

- آره، می دونم! اشتباه کردم؛ اما می خواستم یه کم باهات تنها باشم. الان دو هفته است درست و حسابی ندیدمت. دو جلسه ی آخر که به

تعطیلی خورد و خوش به حالتون شد! منم تحملم حد و اندازه داره ماهک خانوم!

نوع نگاهم رو تغییر دادم:

- عید نزدیکه آقا دادبه! بجنب تا این قدر خودخوری نکنی!

خندید و کمی بعد جدی گفت:

- زن عموت بد موقع... خدا رحمتش کنه!

کنارش نشستم:

- حالا می خوام چی کار کنی؟

سر در گم سرش رو انداخت پایین:

- نمی دونم... واقعا نمی دونم!

یعنی واقعا نمی دونست واسه خواستگاری کردن باید با خانواده اش صحبت کنه؟!!

دادبه:

- خیلی ها بهم می گن به پیشنهاد این جا جواب بدم!

منظورم رو اشتباه فهمیده بود!

- خب چرا به پیشنهادشون فکر نمی کنی؟! به نظرم معامله ی خوبییه عزیز!

نگام کرد. ادامه دادم:

- هم کنار خانواده اتی، هم حقوق و مزایای عالی در انتظارت! تو می دونی مبلغ پیشنهادشون از حقوق بابای من و تو بیشتره؟ اون شب بابا هم رد

کردن این کار رو عاقلانه نمی دونست!

بی حال و خسته خندید:

- این دو تا باباها خوب می شینن من رو نقل گفته هاشون می کنن! غیبت محسوب می شه! نه؟!!

ضربه ای آروم به بازوش زدم:

- نخیر!

و با لبخند ادامه دادم:

- آخه صلاحت رو می خوان!

جدی شد:

- ماهک من دوست ندارم واسه اینا کار کنم! زندگی این چند صباح تو این کشور رو هم به زور دارم تحمل می کنم! کشوری که هیچ تمدنی نداره و می خواد به زور پول، نخبه ها رو به طرف خودش بکشونه، نمی تونه کشوری باشه که من می خوام توش پیشرفت کنم! هدف من خیلی بزرگ تر از این حرفا است! این جا امکان ادامه تحصیل من نیست. به خاطر این که دانشی که دارن در حد پیش نیاز ها و دانش های اولیه ی منه!

سکوتم رو که دید، زیر لب گفت:

- باور کن همش به خاطر توئه که....

حرفش رو قطع کرد. کمی نگام کرد و خسته گفت:

- پس کی این سه، چهار ماه تموم می شه؟

حق با اون بود! کی این تیر ماه می رسید؟

- می گی من چی کار کنم!؟

زل زد به نی نی چشمام! چشمام تار دید. نه، چیزی نبود جز یه هاله ی مزاحم از اشک! با دیدن اوضاع بارونی چشمام به سمتم مایل شد و با نگرانی بازو هام رو تو دست گرفت:

- ای داد بی داد! ماهک!؟

چونه ی لرزوم رو که دید من رو تو بغلش کشوند:

- وای ماهک! هیچی، تو نمی خواد کاری کنی!

کمی من رو از خودش جدا کرد و وقتی اوضاع نا به سامانم رو دید، سخت من رو به خودش گرفت:

- تو رو خدا نمی خوام گریه ات رو ببینم! جنگ اعصاب برام راه نداز!

صدام می لرزید:

- نمی خوام به خاطر من از چیزی عقب بمونی!

پشتم رو نوازش کرد و صورتش رو تو موهای نم دارم فرو برد:

- بس کن عمرم! این حرفا چیه!؟

ازم فاصله گرفت و چونه ام رو با دست بالا داد:

- نگاه کن تو رو خدا! این جور می خواد اون زن پشت مرد موفق باشی؟

لبام و رو هم فشار دادم.

دادبه:

- نکن این کار رو با من! دلبری کنی می خورمتا!

میون بغض لبخندی زدم و به طرف آغوشش مایل شدم. سرم رو روی سینه اش گذاشت:

- تموم امیدم به تو و در کنار تو بودنه! تو دیگه دلم رو خالی نکن نازدونه.

بوی عطرش رو با تمام وجود به ریه هام فرستادم و صورتم رو به سینه اش چسبوندم. دستش رو گذاشت رو دستم. بعد کمی من رو از خودش جدا کرد:

- ببینم! اینا چیه یه ساعت تو دستات گرفتی؟!!

تا اومدم به خودم پیام، لباسم رو از دستام بیرون کشید و اونا رو برعکس کنار گذاشت و...! و اولین چیزی که چشمای ما رو به خودش خیره کرد، لباس های زیر بنفشی بود که هر دو کنار هم خودنمایی می کردند!

لبم رو گاز گرفتم و با دیدن ابروهای بالا رفته ی دادبه چشمم رو رو هم فشار دادم!

دادبه:

- چه خوش سلیقه!

موندن رو جایز ندونستم. پا شدم که از مهلکه فرار کنم اما مچ دستم رو محکم گرفت و من رو سر جام نشوند! حتی نداشت که گل انداختن صورتم خودی نشون بده! من رو تو آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- آتیش به پا می کنی و فرار؟!!

سرم رو از شرم تو سینه اش فرو بردم! انگار که بهترین جا واسه پنهون شدن بود. به موهام دست کشید:

- نمی گی آتیش، هکتار هکتار بسوزونه?!!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و سعی داشتم تنفسم رو منظم کنم. دستش رو از تو موهام به سمت کمرم برد! تیره ی کمرم که آروم آروم لمس شد مغزم از کار افتاد! دلم زیر و رو شد!

با دست راستش، دستم رو از روی سینه اش برداشت و به سمت لبش بالا برد. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. چشمش رو رو هم گذاشت و به آرومی نوک انگشتام رو شروع کرد به بوسیدن! نوک انگشتام بعد از هر بوسه، کم کم به خواب می رفت! بی حس می شد و من، تو خلسه ی خواستش شروع کردم به دست و پا زدن!

دراز کشید و من رو به همراه خودش کشوند! دستش رو روی شیکم گذاشت و کمر بند حوله رو باز کرد. هرم داغ دستاش که روی پوست شیکم کشیده شد، من رو به خودم آورد! سریع از روی لباس، دستش رو گرفتم! نگاهی از روی استیصال به او کردم! می خواستمش امانه این جوری! نه توی این موقعیت!

چشمش رو خمار گونه روی هم گذاشت و صورتش رو به سمتم نزدیک کرد. لب های خیسش همه ی خواستن های قانون مدار رو از یادم برد و بوسه هاش رو جواب گو شدم!

نمی دونم چقدر می گذشت که کنار گوشم زمزمه کرد؛ نفهمیدم چی گفت! نگاه گیجم رو که دید رساتر گفت:

- می خوام ببینمت!

شوکه شدم! جوابی به سر زبونم نیومد! چشمش رو ریز کرد، به معنای خواهش!

- نه!!

دادبه:

- خواهش می کنم!

- نه، دادبه!

و دستش رو از روی پام کنار زدم. دستم رو توی هوا گرفت و فشار سختی بهش وارد کرد. برگشتم و زل زدم به چشماش. خواست چیزی بگه که گفتم:

- تفاوت همراه و همسر رو فهمیدم!

زیر لب گفتم:

- هیچ اتفاقی نمی افته!

- نه!!

دادبه:

- بهت قول می دم!

جوابی ندادم و روم رو بر گردوندم. صورتم رو با دست به طرف خودش چرخوندم:

- بهم اعتماد کن ماهک!

نگاهم رو به پایین انداختم و حوله ی تنم رو توی دست چنگ زدم. دستم رو به آرومی کنار زد. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و نگاهش کردم. به آرومی پلک زد و گوشه ی حوله رو از روی پام کنار زد! هرچه تلاش کردم، لب هام برای اعتراضی دوباره از هم باز نشد! با نمایان شدن پام، چشمام رو روی هم گذاشتم! دستش رو روی پاهام حس کردم؛ روی کشاله ی رونم! تموم تنم به مور مور افتاد. حوله رو کامل باز کرد و از سنگینی نگاهش، چشمام و رو هم فشار دادم.

بالاخر! باز هم بالا! پاهام رو به هم چسبوندم، سفت سفت! حس کشیده شدن دستاش روی بالا تنه ام من رو تا مرز جنون می کشوند. شیکم، سینه هام، گردنم، همه و همه! هر چی توی وجودم بود! هر چی داشتم! و در آخر صورتم! به روم خم شد و گرمی نفس هاش به صورتم خورد. چشمام رو از هم باز کردم. چهره ی به عرق نشسته اش اولین چیزی بود که به نگاهم خورد. خواستم لب وا کنم حرفی بزنم، بگم که.... اما لب های درهم کیپ شده ام رو با بوسه، از هم باز کرد!

دستام رو محکم تو سینه اش کوبوندم و همین سپری شد جلو سنگینی بدنش! سرم رو عقب کشیدم و عصبی گفتم:

- دادبه!!

همین حین، زنگ موبایلش اون رو به خودش آورد! من نفسم رو بیرون فرستادم و اون کلافه بلند شد. گوشی رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید و جواب داد! از فرصت استفاده کردم و با برداشتن لباسام از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاقم، چشمام رو روی اثاثیه ی خونه بستم! همه ی لوازم منزل چپ چپ نگام می کردن! سرم رو تکون دادم و خودم رو توی اتاق بابا اینا پرت کردم. در رو بستم و دویدم طرف آینه!

رو به روی آینه ایستادم. حالم خوب نبود! قفسه ی سینه ام به وضوح بالا و پایین می شد. دستی به بدنم کشیدم، داغی نگاهش هنوز رو تک تک اعضای بدنم حس می شد و نزدیک ترین عضو داخلی به پوستم رو ذوب می کرد! لبم رو به سختی گاز گرفتم. طعم شور خون به بقیه ی احساساتم اضافه شد!

من چه کرده بودم؟! وای ماهک!!

دو زانو روی زمین افتادم. به موهام چنگ زدم و خیره شدم به زانوهایم! حالا...حالا چی کار کنم؟

صدای زنگ تلفن خونه به گوشم رسید. به در بسته ی اتاق نگاه کردم. حالا چی کار کنم؟

و بعد صدای دادبه که اسمم رو صدا می زد! حالا چی کار کنم؟

پا شدم، به سختی! پاهام بی حس شده بود! چرا؟! به لباس هام چنگی زدم و گیج و منگ پوشیدمشون؛ سریع! پشت در چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. دادبه توی پذیرایی روی یه مبل نشسته و سرش رو بین دستاش گرفته بود. وجودم رو که حس کرد در همون حالت گفت: - مامان بود.

جمله ی کوتاهش به پایان که رسید تلفن خونه دوباره زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. مادر دادبه بود.

خانوم کیان:

- الهی قربونت برم، حاضری؟ دادبه توی راهه گلم!

نیم نگاهی به دادبه انداختم:

- بله حاضرم. منتظرشون می مونم!

گوشی رو سر جاش گذاشتم و بدون این که چیزی بگم به اتاق خودم رفتم. در رو بستم و آماده شدم. ساک کوچک صورتی رنگ، توی دستم جا به جا شد:

- بریم!

از جا بلند شد و بدون این که نگاه کنه، کیف رو از دستم گرفت و گفت:

- بریم.

توی راه هر دو ساکت بودیم و جز صدای موبایل من چیز دیگه ای نتونست این سکوت رو بشکنه!

مامان و بابا رسیده بودن و من هم از نزدیک بودنم به خونه ی آقای کیان، اونا رو از خودم، مطمئن کردم! مطمئن!!

- سلام بر همگی.

جواب سلامم، آروم و تک و توک داده شد! با تعجب به چهره ی گرفته ی بچه ها نگاه کردم.

- چی شده؟

کسی جواب نداد و من با نگرانی پشت میز نشستم. چشمم به مریم خورد که سرش رو روی میز، میون دستاش گذاشته بود.

- مریم چی شده؟

مریم با شنیدن این حرف گریه کنان دستم رو پس زد. از جا بلند شد و جلوی چشمای حیرت زده ی من از کلاس خارج شد!

- این جا چه خبره؟

فهیمة همین طور که با گوشه ی کتابش ور می رفت گفت:

- امروز قاری زاده همه رو از صف بیرون کشیدا!

- خب؟!

الهام:

- عین میر غضب اومد بالا سرمون! کلی چرت و پرت گفت!

یلدا:

- مریم هم باهاش درگیر شد. البته لفظی!

عصبانی گفتم:

- دِ بگید چی گفته؟

فهیمة:

- احضار شدی دفتر مدیر!

با تعجب:

- کی؟! من؟!

همه با نگرانی سرشون رو تکون دادن، حتی زهرا! یعنی با من چی کار می تونن داشته باشن؟!

از کلاس بیرون اومدم و سریع و بی وقفه، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. یعنی چی شده بود؟ الان باید کجا برم؟ آهان! دفتر مدیر.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. نگاهم به ته اتاق افتاد؛ روی آقای نظامی، مدیر مدرسه!

با سر اشاره کرد پیام تو. رفتم تو، و نگاهم روی دادبه میخ شد! انگار نه انگار! وجودم رو نادیده گرفت! معلوم بود! خودم رو سریع جمع و جور

کردم!

با اعتماد به نفس:

- با بنده امری داشتین آقای نظامی؟

مدیر:

- بفرمایید بشینیدا!

بدون این که به دادبه نگاه کنم نشستم. به مدیر چشم دوختم اما تمام حواسم به دادبه بود. پریشب، بعد از رسوندنم به خونشون، غیبت زد!

رفت و ندیدمش تا الان! الانی که نگاهش رو باز هم از من دریغ می کنه! منی که...! جای گلایه هست، نیست؟!

لحظه ای بعد در اتاق باز شد. خانوم قاری زاده، افکارم رو بهم ریخت و به جمعمون پیوست. این جا چه خبر بود؟! ترجیح دادم حرفی نزنم تا

خودشون بحث رو باز کنن.

خانوم قاری زاده:

- از اون جایی که یه خبرایی مدام به دفتر می رسید! تصمیم گرفته شد موضوع از خودتون به شخصه پیگیری بشه!
دادبه:

- شما که حرفی نمی زنید! این هم خانوم مهدیان! خب بگید ماهم بدونیم!؟

آقای نظامی سری تکون داد و خانوم قاری زاده گفت:

- ظاهرا روابط معلم و دانش آموزی در کلاس شما، فراتر از حد معمول پیش رفته!
دلم هری ریخت!

دادبه:

- یعنی چه؟! بیشتر توضیح بدین!

خانوم قاری زاده:

- واضحه آقای کیانی! رابطه ی شما و خانوم مهدیان خیلی صمیمانه گزارش شده!
دادبه:

- و ایرادش چیه؟

خانوم قاری زاده:

- ایرادش توی درگیری احساسی یه دختره با یه آقای متاهل!!

ابروهام گیج و گنگ تو هم رفت؛ ضربان قلبم کم و کم تر شد! دادبه نگران، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- این حرفا چیه خانوم!؟

خانوم قاری زاده:

- این حرفیه که به ما زده شده! ما وظیفه داریم جلوی این روابط رو در چارچوب مدرسه بگیریم آقای کیانی! در ثانی، گفته شده بیرون از مدرسه هم....

دادبه تن صداسش رو بالا برد و با عصبانیت گفت:

- یه لحظه صبر کنید!

حرفش رو قطع کرد. سکوت!

دادبه:

- حراست تشکیل دادین؟! معنی حرفاتون رو می فهمید؟

با صورتی برآشفته به سمت مدیر برگشت و من چهره اش رو کامل دیدم:

- آقای نظامی شما به چیزی بگید! من و خانوم مهدیان به رابطه ی خانوادگی جدا از این رابطه ی معمول داریم. با این حال باعث نشده من با ایشان جدای از سایر دانش آموزان برخورد کنم! مگر این که یکی از اونا همچین صمیمیتی رو تایید کنه! در ثانی، من متاهلم! این صحبت های شما، توهین به شخصیت ماست!

هر دو ساکت به همدیگه نگاه کردن. به سکوت خفه کننده! سکوتی که سنگین تر از نگاه های خانوم قاری زاده بود!
از جا بلند شدم. رو به آقای نظامی:

- اجازه می دین برگردم سر کلاس؟
سرش رو تکون داد و گفت:

- بفرمایید خانوم مهدیان. این موضوع رو هم فراموش کنید!

پوزخندی زدم و بدون نگاه به دادبه و خانوم قاری زاده از دفتر بیرون اومدم. پشت در، دستم رو روی قلبم گذاشتم. نمی زد! هیچ ضربانی نداشت. صدای دادبه هنوز توی گوشم زنگ می زد:

- « من متاهلم!! »

مریم با دیدنم شروع کرد به گریه کردن. تحمل این یکی رو نداشتم!
پرید تو بغلم و گفت:

- دیدی چی شد ماهک؟! دیدی بهت گفتم مواظب خودت باش! این جا محیط کوچیکه، نمی شه چیزی رو پیش بینی کرد! دیدی گفتم؟! پشتش رو نوازش کردم. حرفی برام نمی اومد. هنوز تو شوک بودم.

فهیمة از ورودی حیاط داد زد:

- بیاید سر کلاس بچه ها! آقای کیان اومد!

مریم فین فین کنان سرش رو از روی شونه ام بلند کرد و گفت:

- چی شد؟ چی کار کردی؟

هر دو به سمت کلاس رفتیم. گفتم:

- دادبه حقشون رو گذاشت کف دستشون! خاله زنکا! تو هم خودت رو ناراحت نکن.

تقه ای به در کلاس زدم و جلوتر از مریم راه افتادم. پشت میزم نشستم و سرم رو انداختم زیر. تا آخر کلاس هم سرم رو بالا نیاوردم. کتاب تست رو به روم بیخود و بی فکر تیک می خورد و سیاه می شد. گوش هام جز صدای بخش کردن واژه ی (تأهل) توسط دل! چیزی نمی شنید.

هیچ عکس العملی از من دیده نشد تا زمانی که زنگ خورد و دادبه از کلاس بیرون رفت.

سرم رو بالا آوردم و به حرف های الهام گوش سپردم، بی اراده!

الهام:

- این هم از آخرین کلاس جامعه ی آقای کیان در سال 89!

یخ کردم! داشت چی می گفت؟

یلدا:

- بچه ها، برنامتون واسه عید نوروز چیه؟

نفسم رو با سر و صدا خالی کردم، یادم رفته بود عید نزدیکه! چقدر زود گذشت خدا!

چندتا از بچه ها قصد داشتن برگردند ایران، مریم می رفت حج. حبیبه برنامه ی خاصی نداشت و من، هنوز چیزی مشخص نبود.

قرار شد تا جایی که می شد همگی از هم مطلع بشیم. و لحظات آخر سال تحصیلی 89!

سوار ماشین که شدم، سلام کرده، نکرده، گوشیم رو از کیف بیرون آوردم. یه پیام از دادبه، بعد از 2 روز:

- تعطیل شدی، خبرم کن!

ته دلم خالی شد! پس عزیزم و جونمش کجا بود؟! شماره اش رو گرفتم. بوق نخورده جواب داد:

- جانم ماهک؟

نفس راحتی کشیدم و موقعیتم رو پیدا کردم. نگاهی به آینه و چشمای آقای حسنی انداختم و گلایه وار گفتم:

- این حرفا چی بود که گفتی؟

دادبه دلجویانه جواب داد:

- قربونت برم، ماهکم! تو رو خدا فکر خاصی نکن! بذار برات توضیح بدم.

آب دهانم رو قورت دادم.

دادبه:

- یکی از شرایط تدریس این بود که متاهل باشم! این بود که...چه طور بگم؟ این جووری شد که بابا، متاهل بودنم رو خودش به مدیر تضمین

کرد.

- چرا بابات؟

دادبه:

- پس کی؟ شناسنامه سفید؟!

چیزی نگفتم.

ادامه داد:

- باور کن همه چیز فرمالیته است! ماهک، صدام رو داری؟

- امیدوارم همینی که می گی باشه!

و ارتباط رو قطع کردم. دلم گرفته بود. از همه چیز و همه کس! و من همه چیز و همه کسم دادبه بود! بعد از اون شب...اون شب...توقع نداشتم

من رو به حال خودم بذاره! این اتفاق امروز هم...لعنت به من! شوک سختی بود. ساعت های زیادی رو با این فکر و تو بی خبری گذرونده بودم.

نیاز به آرامش داشتم. کاش دادبه بیشتر من رو می فهمید و آروم می کرد.

گوشی رو خاموش کردم. به موبایل خیره شدم و از خودم پرسیدم:

- بیشتر از این؟!

هر چه به عید نزدیک تر می شدیم، برنامه ریزی های مامان جدی تر می شد! و یکی از اون برنامه ها، بازگشت به ایران و یه دیدار پانزده روزه بود! پانزده روز؟! نه، هم برای درس خوندن به این چند روز نیاز داشتم، هم دوری از دادبه برام غیر قابل تحمل می شد. همین سه، چهار روزی که مدرسه تعطیل شده بود هم، دوری به قدر کافی عذاب می داد.

دقیقا روزی که بابا بلیط ها رو روی میز گذاشت، روزی بود که می بایست برای بدرقه ی مریم و خانواده اش، به فرودگاه برم. ناراحت و دمغ آماده شدم و از خونه زدم بیرون.

بدون مشورت نهایی با من تصمیم به رفتن گرفته شد. اصلا راضی نبودم. مخصوصا با این که خانواده ی آقای کیان قصد مسافرت به جایی رو نداشتن. هنوز این خبر رو به دادبه نداده بودم. دلم نمی خواست این موضوع رو پشت تلفن بهش بگم. می دونستم می زنم زیر گریه و دادبه این رو نمی خواست! واسه همین پیام دادم:

- ما هم رفتنی شدیم!

به فرودگاه رسیدم که موبایلم زنگ خورد:

- بله؟

دادبه:

- سلام خانوم خانوما. این حرفا چیه که می زنی دردت به جونم؟ خدا نکنه!

بغض کردم.

دادبه:

- ماهک؟

- پس فردا، داریم می ریم ایران!

لحظاتی سکوت!

دادبه:

- قرار نبود که؟!

- بدون این که چیزی به من بگن، تصمیم گرفتن.

باز هم لحظاتی با سکوت گذشت. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- می شه امروز همدیگه رو ببینیم؟

با صدایی خش دار پرسید:

- رفتی فرودگاه؟

- تو راهم، دارم می رم.

دادبه:

- کارت که تموم شد میام دنبالت.

- باشه، منتظر تم.

وارد فرودگاه شدم. چشم چرخوندم و میون جمعیت مریم و خانواده اش رو دیدم. پس دیر نشده بود. به طرفشون رفتم.

مریم با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- چرا دیر کردی؟ دیگه باید بریم!

جوابش رو ندادم و به بقیه سلام کردم. بعد رو به او گفتم:

- ببخشید درگیر بودم. ما هم پس فردا می ریم ایران.

خندید:

- پس حسابی سلام من رو به شیراز برسون.

- برو بابا تو هم!

مریم آروم و یواش گفت:

- یه کم دوری از آقا دادبه بد نیست! هوایش می کنه و این دفعه حتما بعد عید یه مراسم ما رو دعوت می کنی!

لبخندی رو لبم نشست:

- دعا یادت نره ها!

مریم:

- حتما! اول کنکور بعد شوور!!

ضربه ای به بازوش زدم:

- نه! اول شوور بعد کنکور!

هر دو با هم خندیدم و میون خنده از هم خداحافظی کردیم. به دادبه پیام دادم و منتظرش موندم.

زمانی که آخرین اخطار مبنی بر بسته شدن گیت های جدّه اعلام می شد، دادبه هم با تماسش، رسیدنش رو اعلام کرد.

از ساختمان اصلی بیرون اومدم و کمی بعد سوار ماشین دادبه شدم. اخماش حسابی تو هم بود و جواب سلامم رو خشک و کوتاه داد. انگار من

مقصر بودم! من هم به همین رویه ادامه دادم و سعی نکردم سکوت بینمون شکسته بشه!

نزدیکی ساحل، توی پارکینگ، ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. دوشادوش هم به طرف سایه بون قرار اول، قدم بر می داشتیم. نیم

نگاهی به فیافه ی عبوش انداختم. قدم دقیقاً تا لاله ی گوشش می رسید! توی دلم به قد 163 سانتیم دل خوش کردم. چند قدم مونده به سایه بون، دادبه مسیرش رو به سمت نرده های لب دریا کج کرد. ایستادم و نگاهش کردم. چند قدم که رفت نگاهش کردم. به سمتم برگشت. زل زد بهم. لبخند محزونی رو لبش نشست و کلافه دست راستش رو به سمتم دراز کرد. نفس عمیقی کشیدم و با گامی سریع بهش نزدیک شده و دستم رو توی دستش گذاشتم. مثل بار اول من رو به سمت خودش کشوند و هر دو به غروب آفتاب خیره شدیم. خورشید لحظه به لحظه، طبق خطای دید، توی آب فرو می رفت و سایه ای تاریک رو از خودش به جا می داشت. بالاخره دادبه این سکوت رو شکست:

- چقدر می مونی؟

- چهارده روز.

دادبه:

- دوست داشتم لحظه ی تحویل سال پیش هم باشیم. دیشب صحبتش بود که واسه تحویل سال از شما دعوت بگیریم!

دوباره این بغض لعنتی:

- نشد دیگه!

دادبه:

- بهم زنگ می زنی نه؟!

نگاهش کردم. صورت سه تیغه اش وسوسه ی بوسیدن رو تو دلم انداخت. ناز کردم:

- تو چی؟ بهم زنگ می زنی؟

خندید و حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد. با ذوق صورتم رو بالا گرفتم و زیر گردنش رو بوسیدم! چشمای متعجبش رو به چشمام دوخت! سرش رو به دو طرف تکون داد. غافلگیرانه خم شد و کمرم رو میون دستاش گرفت. میون خنده و دست و پا زدن هام، شروع کرد به چرخوندنم!

خواستنی خواستنی!

دست در جیب و غضب آلود، به ریل چشم دوخته بودم و منتظر چمدونم بودم. بابا و مامان کنارم خوش و خندون با هم مشغول صحبت بودن و من حسابی فکرم درگیر لحظه ی خداحافظیم با دادبه بود!

بغض کرده رو به بابا گفتم:

- اوناهاش.

بابا لبخندی زد و چمدون کوچک نقره ایم رو از روی ریل برداشت. بدون توجه به اونا، دسته ی چمدون رو بالا کشیدم و به سمت خروجی رفتم.

بی توجه به احترام مامور کنترل وسایل، خیلی سریع از سالن بیرون اومدم.

میون حضار استقبال کننده جلوی در، بین عده ی دیگه شون روی صندلی نشستم. انگار یه وزنه ی چند کیلویی رو دلم سنگینی می کرد. توان نفس کشیدن نداشتم. سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. میون هاله ی غلیظ جلو چشمم، تابلویی زرد رنگ، نظرم رو جلب کرد! سریع و بی فکر از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با هیجان:

- ببخشید خانوم! شرایط خریدش چیه؟

خانوم فروشنده:

- کیپی شناسنامه یا گذرنامه، تعهد و یه هزینه ی ناقابل!

خنده ی شیرینی رو لبم نشست و گفتم:

- پس لطف کنید یه دونه! هر شماره ای که هست!

و تند تند از کیف حاوی مدار کم، کیپی پاسپورتم رو بیرون کشیدم و روی پیشخوان گذاشتم. از هیجان این پا و اون پا می کردم. بسته ی کوچیک زرد رنگی رو جلو روم گذاشت و گفت:

- قابل نداره، تومان لطف کنید.

- بله بله.

از کیف پولم مقداری پول شمردم و جلوش گرفتم. خانوم فروشنده نگاهی به پول های توی دستم انداخت و گفت:

- خیلی زیاده خانوم! فقط تومان، کافیه!

- بله. بقیش رو، کریدیت بدین.

سری تکون داد و مشغول شد. برگشتم و با نگاهم به دنبال بابا اینا گشتم. اوناها! تازه داشتن از خروجی رد می شدن. نیم نگاهی به فروشنده انداختم که داشت اطلاعاتم رو وارد می کرد.

لحظاتی بعد، از طرفی بابا اینا میون عده ای آدم محاصره شدن و از طرف دیگه فروشنده برگه ای رو به روم گذاشت و خواست که اون رو امضا کنم. اصلا حواسم به استقبال کننده هامون نبود! بدون خوندن بندهای قانونی تعهدنامه، امضا کرده و بسته رو توی کیفم پرت کردم. با گام های بلند خودم رو به بابا اینا رسوندم:

- یکی هم ما رو تحویل بگیره!

همه به سمتم برگشتن و من با خوشحالی ناشی از گیر آوردن بی دردسر یه سیم کارت، به چهره ی تک تک افراد رو به روم نگاه کردم. عمو مجتبی، عمو مرتضی. دایی مسعود و خاله سودابه. نازنین، روشنگر و فرهاد. مونا و مهسا. اول از همه به سمت عمو مجتبی که از همه بزرگ تر بود رفتم و در آغوشش جا گرفتم و یکی یکی، نفرات بعد.

با دعوت عمو مجتبی از کسایی که واسه استقبال از ما اومده بودن همگی به سمت خونشون راه افتادیم و قرار شد تحویل سال هم که بعد از نیمه شب بود رو با هم بگذرونیم.

به خونه ی عمو مجتبی که رسیدیم، باز هم بازار ماچ و بوسه ی استقبال کننده های بخش دوم داغ شد! زن عمو و زن دایی و کوچیک ترین

اعضای خانواده. جای زن عمو زهرا واقعا خالی حس می شد!

بعد از این که همگی آرام گرفتیم، به سمت دستشویی رفتیم و اون جا سیم کارت رو روی گوشیم انداختم. وقتی فعال بودنش رو دیدم، از خوشحالی همون جا بالا و پایین پریدم. ماچ محکمی از موبایل گرفتم. آبی به صورتم پاشیدم و اومدم بیرون.

کنار دخترها نشستم. نازنین دختر عمو مرتضی هم سن خودم بود، روشنگ دختر خاله و یک سال از ما کوچک تر بود. مونا و مهسا هم دخترای عمو مجتبی بودن تو رده های سنی متفاوت! مونا سه سال بزرگ تر و مهسا سه سال کوچک تر از ما بود.

دقایقی به حرف زدن می گذشت که مونا و مهسا برای کمک به زن عمو صدا زده شدن. روشنگ و نازنین هم همراهیشون کردن، موندم من! بهترین زمان برای پیام دادن به دادبه! گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و نوشتم:

- سلام عزیزم. ما رسیدیم.

وقتی دریافتی پیام رسید، خیالم راحت شد. طولی نکشید که پیامی به دستم رسید. سریع بازش کردم. خودش بود! دادبه:

- رسیدن به خیر گلم! از دلتنگی موندم به کجا پناه ببرم! حالت که خوبه خانومم!؟

- من خوبم. تو رو خدا ناراحت نباش! خوب نیست سال نو با ناراحتی شروع بشه. تو رو خدا، به خاطر من! دادبه:

- باشه، به خاطر تو! تا لحظه ی سال تحویل به یادتم!

فشاری به گوشی وارد کردم و پس از یه نفس عمیق، اون رو توی جیبم گذاشتم.

بعد از شام، آقایون واسه استراحتی کوتاه تا لحظه ی سال تحویل به اتاق های حاضر شده رفتن. ما موندیم و خانوم ها. کوچیک ترها بعد از کمی ورجه وورجه کردن، خوابیدن. مادرها شروع کردن به صحبت های تلنبار شده در این ایام! و ما دخترها هم دراز به دراز افتادیم و به حرف های دخترونه ی خودمون پرداختیم.

روشنگ حسابی سر به سر مونا می داشت. آخه مونا در وقت اضافه، واسه جواب دادن خواستگارش به سر می برد! ما هم با شنیدن این خبر به روشنگ پیوستیم و خونه رو از خنده و جیغ و داد گذاشتیم رو سرمون! واسه روحیه ی نازنین هم بد نبود!

نیم ساعتی مونده به سال تحویل، بزرگ ترها از چرت پا شدن و همگی بعد خوردن یه چایی خوش رنگ، سرحال و قیباق دور سفره ی هفت سین جا خوش کردیم. فرهاد پسر خاله ی محترم هم یه لحظه آرام و قرار نداشت. لحظه های آخر، با تعارف آدامس برقی، جیغ همه رو در می آورد و آخر هم با تشر شوهر خاله ریز ریز خندید و یه کنجی به انتظار نشست.

زیر چشمی همه رو از نگاه گذروندم و به دادبه پیام دادم:

- فقط ده دقیقه مونده عزیزم، آرزو کن!

زمانی که فرستادم، صدای جیغ مهسا که تلفن به دست به سمت سالن بزرگ خونه می دوید، همه ی نگاه ها رو به خودش کشوند! مهسا با خنده به سمت عمو مجتبی رفت و گفت:

- بابا...بابا...مُهنا است!

عمو با خوشحالی گوشی رو برداشت و هم زمان زن عمو قربان صدقه گویان به سمتش رفت!

عمو:

- جونم بابا جون؟

همه سکوت کرده بودند.

عمو:

- قربونت بابا. همه خوبن. خدا رو شکر!

نگاهش روی زن عمو چرخید:

- مامانت هم خوبه. آره عزیزم، اونا هم خوبن!

و با این جمله مهسا رو به خودش چسبوند.

عمو:

- چه طوری شما؟ همه چیز خوب پیش میره؟ رو به راهی؟

سکوت کرد و نفس عمیقش رو بیرون فرستاد:

- این جا همه چیز عالی، عموت اینا هم رسیدن!

بابا و مامان هم زمان گفتن:

- سلام برسونید!

عمو:

- سلام می رسونن.

و در جواب آن دو گفت:

- دست بوستونه!

و سپس به ادامه ی گفت و گویش پرداخت:

- ما منتظرت بودیم جوون! چرا نیومدی؟

دستی به ابروهایش کشید و به حرف های آن طرف خط گوش سپرد:

- آهان! اوم...خب، خوب کردی بابا!

زن عمو کنار عمو بال بال می زد و سعی می کرد گوشی رو از دست او بگیره. عمو خندید و گفت:

- بیا! این مامانت، خودش رو کشت! از طرف من خداحافظ بابا!

مونا با صدای بلندی گفت:

- مامان! دو دقیقه ی دیگه!

زن عمو:

- الهی دورت بگردم مادر! چرا چشم به رام گذاشتی؟ کجایی پس؟

نازنین خندید و طوری که بقیه هم بشنوند گفت:

- و اشک های زن عمو سرازیر می شود!

عمو مرتضی چپ چپ نگاهش کرد و بقیه خندیدند.

مهسا فریاد زنان گفت:

- هفده ثانیه!

زن عمو سریع گفت:

- عزیزم دعا کن!

و سپس گوشی را به سمت تی وی گرفت که دعا می خواند. همگی زیر لب دعا می کردند، اما من به این فکر می کردم که....مهنا! چرا مهنا رو

فراموش کرده بودم؟!

بمب تحویل سال به صدا در اومد و صدای جیغ و هورا کر کننده شد. به سمت هم هجوم آوردیم و ماچ و تبریک عید شروع شد. میون جمعیت

چشمم به موبایلم خورد. پیام دادبه رو باز کردم:

- عیدت مبارک و میمون! آرزویم تمام توئی، به امید برآورده شدنش!

می خواستم جوابش رو بنویسم که زن عمو با صدای بلندی گفت:

- مهنا به همه سلام رسوند.

عمو مرتضی:

- سلامت باشه. چرا نیومد؟!

زن عمو دوباره بغض کرد:

- واسه یکی از همکاراش مشکلی پیش اومده، ترجیح داد مرخصیش رو به اون بده.

نازنین با ذوق دستی توی بازوم انداخت و به آرومی گفت:

- الهی! از بس خوش غیرته!

با تعجب نگاهش کردم! لباس رو جمع کرد و گفت:

- این قدر کینه ای نباش ماهک!

دستم رو گرفت تو دستش و من رو کشون کشون به سمتی برد:

- بیا. مهسا می گفت عکسای جدیدش رو زده تو سالن!

ناچار دنبالش کشیده شدم:

- کی؟

نازنین:

- بیا تو!

رو به روی دیواری عریض از پذیرایی دوم خانه ی عمو قرار گرفتیم. رو به روم پر بود از عکس! عکس هایی که به طرز کلاسیکی بوم شده، به دیوار نصب بودن! و صاحب عکس.... چشمام رو ریز کردم. میون یک ریز حرف زدن های نازنین به چهره اش خیره شدم! از وقتی وارد دانشگاه شده بود، دیگه یادم نمیاذ درست و حسابی دیده باشمش. یا ما نبودیم یا اون! پریدم میون حرفای نازنین:

- حالا کجاست؟

نازنین انگشتش رو به سمت یکی از عکس ها گرفت:

- اون جا!

به سمت اون عکس قدمی برداشتم. یونیفرم سفید یک دست و سرهمی مخصوص کار به تنش بود و کلاه ایمنی روی سرش! نازنین:

- می بینی بچه ام، چه خوش عکسه؟!

به خودم اومدم:

- اما نه به اندازه ی تو!

نخودی خندید و گفت:

- چه خشمگین!

- نگفتی؟! این جا کجاست؟ چی کار می کنه اصلا؟

مهسا وارد جمعمون شد:

- داداشم رو می گی؟

نازنین پشت چشمی نازک کرد:

- خیلی خب تو هم!

مهسا رو به روی یکی از عکس ها گفت:

- باید خیلی وقت باشه ندیدیش؟

مخاطبش من بودم. سرم رو بی تفاوت تکون دادم.

مهسا:

- از کانادا که برگشت....

با تعجب پرسیدم:

- کانادا؟!

مهسا رو به نازنین خندید:

- کلا خیلی وقته از ما بی خبره! غرب زدگی شنیده بودیم، خارج زدگی نه!!

نازنین ضربه ای به کتفم زد:

- نه مسئله اون نیست! کینه ی شتری که می گن اینه!

اخمی به پیشونیم انداختم و گفتم:

- بس کن نازی!

مهسا به نرمی با انگشت اشاره اش به عکس مهنا ضربه ای زد و گفت:

- الان روی سکوئه! درست وسط خلیج!

وصل نمی شد، نه! اصلا خاموشه! صبر کن! یه بار دیگه امتحان می کنیم. بار دیگه دکمه سبز رنگ رو فشار دادم. لحظاتی سکوت! خاموش بود!

یعنی چه؟

خوش بینانه فکر کردم: « حتما جاییه که نباید گوشی روشن باشه. بعدا باهاش تماس می گیرم. »

بعدا و بعدا! امروز، فردا! بمونه بعدا! حتما جاییه! حتما کار داره! حتما نمی تونه جواب بده! کجاست که آنتن نمی ده؟ این امروز و فرداها، پنج روز

طول کشید! پنج روزی که آب از گلوم به خوشی پایین نرفت. قرار نبود گوشیش خاموش باشه! آخرین باری که با هم صحبت کردیم، حرفی از

این پنج روز عذاب آور نبود! پنج روزی که میون گشت و گذارهای خانوادگی، عین مرغ سرکنده، حیرون و ویرون بودم! نفهمیدم کجا رفتیم،

کجا اومدیم! چه جوری گذشت! اما گذشت. پنج روز گذشت!

روز پنجم که بوق آزاد به گوشم خورد، فشارم افتاد! خودم رو روی صندلی رها کردم. بی حال! حس توی تنم نبود. فقط چشمم منتظر واسه

شنیدن صداس به سقف خیره موند.

دادبه با صدای پر انرژی:

- سلام عزیزم!

با شنیدن این صدای پر انرژی و سرحال، غم عالم توی دلم ریخت. حاضر نبودم علت خاموشی موبایلش رو با این لحن سر زنده بشنوم!

- باید هم این قدر خوش باشی! پنج روز بی خیالی کافیه واسه این همه انرژی!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با عصبانیت به گوشه ای پرت کردم. اشکام از گونه ام سر خورد پایین. این پنج روزه زیادی خودداری کرده

بودن!

صفحه ی گوشی مدام خاموش و روشن می شد. یه بار، چهار بار! هشتمین بار، چشمم گرم شد و پلک هام سنگین!

با صدای مامان، چشمم رو از هم باز کردم.

مامان:

- پاشو ماهک جان. عموت زنگ زده قراره همه بریم خارج از شهر. پاشو، زود!

با بی حالی گفتم:

- کیا هستن؟

مامان:

- همه هستن جز داییت. اونا امشب میرن کیش!

کش و قوسی به بدنم دادم:

- خارج از شهر یعنی کجا؟

مامان بی حوصله جواب داد:

- اصول دین می پرسی؟ پاشو آماده شو!

و از اتاق بیرون رفت. چرخیدم و به گوشیم نگاه کردم. با یادآوری دم دمای صبح! سریع اون رو برداشتم. بی خیال چشمک پایان شارژ شدم.

38بار تماس! هفت پیام، از دادبه!

پیام ها رو باز کردم.

پیام اول:

- تو رو خدا جواب بده! ساعت 3:16

پیام دوم:

- ماهک خواهش می کنم! تو حق داری، بذار توضیح بدم! ساعت 3:42

پیام سوم:

- تنبیه خوبی برام در نظر نگرفتی! جواب بده ماهک! ساعت 3:58

پیام چهارم:

- تقصیر منه عزیزم. نمی خواستم ناراحت کنم. گوشی رو بردار بذار حرف بزنم. ساعت 4:17

پنجمین:

- خیلی خب! ما رفته بودیم لبنان! می خواستم، وقتی برگشتی بهت بگم. حالا جواب بده! ساعت 4:39

ششمین:

- فکر می کردم اگه بهت بگم، می گی بدون من رفتی خوش گذرونی! فکر نمی کردم این روزایی که سرت شلوغه بهم زنگ بزنی! فکر نمی

کردم پنج روز طول بکشه! قصدی نداشتم ماهک! سیم کارتم رو بین المللی کردم اما جواب نداد! ماهک.... ساعت 5:03

و آخرین:

- چه فکرهای احمقانه ای. من اشتباه کردم! ساعت 5:33

و آخرین تماس ساعت 6:10 صورت گرفته بود. یعنی یک ساعت پیش!

به پیام هاش فکر کردم. روز آخر، بیش تر از همه، تنها موندنش ناراحتی می کرد و مدام اصرار داشتم که فکر نکنه رفتنم به ایران از سر خوشیه

و بدون اون هیچ جا برام لذتی نداره! مطمئنا اگر از سفر احتمالی می گفت، من همین فکرها رو می کردم. یعنی حالا هم، همین فکر ذهنم رو

مشغول کرده! بدون من بهش خوش گذشته؟!

واسش پیام دادم:

- سفر، سفر مجردی بود! نه؟

و فرستادم. لحظه ای طول نکشید و جواب داد:

- بعضی از حدس هام بی مورد نبود! آره خانومی، مجردی بود!

لبخندی رو لبم اومد. چه خوب من رو می شناخت! نباید می داشتم که مطمئن بشه یه دستی خوردم!

نوشتم:

- امیدوارم خوش گذشته باشه عزیزم!

لبم رو گاز گرفتم و از فکر این که تا حالا به خاطرم بیدار مونده، دلم غنچ رفت!

خوشحال از این که کسی کنارم بود که روحیاتم رو می شناخت؛ از جا بلند شدم و برای رفتن به یه تفریح خانوادگی خودم رو آماده کردم.

پناه بردن به طبیعت تنگه ی بُراق و بعد از اون بازگشت به ویلای عمو در خنکای خارج از شهر، همگی چهار روز طول کشید. خیلی خوب بود و

در کنار همه ی این خوبی ها، وجود دادبه دائم در کنارم حس می شد! و این رو مدیون لحظه به لحظه تماس ها و دل نگرانی هاش بودم.

از تعطیلات چهارده روزه، مونده بود دو روز! سوغاتی هایی رو که خریده بودم رو توی چمدونم جا می دادم. یاد دادبه با دیدن سوغاتیش،

لبخندی به لبم نشوند. دلتنگش بودم. امروز خبری ازش نداشتم. تصمیم گرفتم پس از اتمام کارم باهاش تماس بگیرم. در حین همین افکار،

ویبره ی گوشی به گوشم خورد. با دیدن نام مستعار دادبه، فوراً در اتاق رو قفل کردم و جواب دادم:

- بله عزیزم؟

صدای بم و گرفته اش ته دلم رو ناخواسته خالی کرد:

- سلام گل من!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:

- خوبی دادبه؟ به نظر سر حال نیای!

دادبه سکوت کرد.

- دادبه؟

دادبه:

- چی بگم؟!

روی صندلی وا رفتم. با خودم حساب کردم چند روز خوش بودم؟

- حرف بزن عزیز! مامانت اینا خوبن؟

دادبه:

- همه خوین! خودم داغونم ماهک!

- تو که جون به لبم کردی!

دادبه:

- دیگه تحمل دوریت رو ندارم!

نفسم رو بیرون فرستادم. چرا هیچ وقت رمانتیک بودنش رو پیش بینی نمی کردم؟! با رگه هایی از خنده گفتم:

- پس فردا اون جام آقا! این آخرین دوریمونه، قول می دم!

باز سکوت!

- دادبه! باهام حرف بزن.

دادبه:

- من فردا دارم میرم!

- صدات قطع و وصل می شه! چی؟

دادبه:

- ماهک من فردا واسه کانادا بلیت دارم! می شنوی چی می گم؟

شنیدم! می شنیدم! خشکم زده بود. حتی نمی تونستم به عادت همیشگی، آب دهانم رو قورت بدم!

دادبه:

- الو...؟! الو ماهک!؟

داشت من رو صدا می زد؟ چرا؟ چی کارم داشت؟

دادبه:

- عزیزم یه چیزی بگو! تو رو خدا عذابم نده، به حد کافی دارم می کشم! ماهک!؟

- چرا؟ قرار نبود بری!

دادبه:

- چرا، از اول هم قرار بود برم! اما برمی گردم. فقط دو هفته دیگه تحمل کن. بذار این مصاحبه ی لعنتی تموم بشه، قول می دم! به همون قولی که

دادی، قول می دم این آخریش باشه! ماهکم؟

طاقت نیاوردم، این یکی دیگه در توان نبود. زدم زیر گریه!

- قرار نبود تنها بری! قرار نبود!

دادبه:

- برمی گردم عزیزم! اگه نرم، ویزام کنسل می شه! باور کن دست من نیست.

با عصبانیت داد زد:

- پس دست کیه؟

سکوت کرد.

ادامه داد:

- اصلا زنگ زدی همین رو بگی؟

جوابی نداد، سکوت!

- خب، گفتی! دیگه چیزی هم مونده؟!

دادبه:

- ماهک!

لبم رو گاز گرفتم. داشتم تند می رفتم؟ اون چی؟!

سکوت دلخورش رو که دیدم:

- باشه! برو!

دماغم رو کشیدم بالا:

- فقط زود برگرد!

سکوتش عذابم می داد. کاش چیزی می گفت. وقت سکوت نبود!

صدام می لرزید:

- مواظب خودت باش!

آروم اسمم رو صدا زد:

- ماهک؟!

- خدافظ.

نذاشتم دوباره طنین اسمم به گوش برسه، گوشی رو خاموش کردم و دمر خودم رو روی تخت انداختم. توقعم نمی شد دقیقه ی نود از این موضوع مهم با خبر بشم! حق من مطلع شدن از این تصمیم و همراه بودن باهاش بود! چرا؟! چرا روز آخر؟ کل خوشی های این چند روز از قلمه ی دماغم در اومد!

شب آخر بود و همه برای خداحافظی به منزل ما آمده بودند. میون جمع دخترونه و بگو و بخند، نازنین جدی گفت:

- کاش دیگه نمی رفتید!

به چهره ی گرفته اش لبخند تلخی زد:

- پس مدرسه چی؟

نازنین پلکی زد و با تغییر لحن گفت:

- بعد از کنکور جلدی پا می شی میای ها! نیینم....

روشنک وسط حرفش پرید:

- حتما میان، مگه نه مونا خانوم؟!

مونا رنگ به رنگ شد و گفت:

- تا قست چی باشه!

فکرم از سر و سامون در رفت، کلافه نگاهی به گوشیم انداختم. مهسا نگاهم رو پا پی شد و گفت:

- بلوتوث رو روشن کن، عکسا رو بفرستم واست.

جمع کردم خودم رو:

- آه آره! صبر کن.

دل رو زدم به دریا، گویا منتظر بهونه بودم. گوشی رو روشن و تند و سریع بلوتوث رو on کردم. مهسا مشغول فرستادن شد و وایره ی پی در پی

باعث شد تا دلهره به جونم بشینه. یعنی ممکنه یکیش پیامی از دادبه باشه؟

بیشتر عکس ها رو فرستاد و بحث دوباره به خواستگار مونا کشیده شد. زیر چشمی به گوشی نگاه کردم؛ پیام! سه پیام از دادبه!

اولیش رو باز کردم:

- دلم واست تنگ می شه!

لب هام شروع کرد به لرزیدن!

دومی:

- کاش این جوری از هم خداحافظی نمی کردیم!

قلبم با هیجان می زد و سومی:

- نمی خواستم این جوری بشه! من رو ببخش ماهکم!

نگاهم به روی ساعت چرخید. بی اراده شماره اش رو گرفتم. نفسم تو سینه حبس شد.

صدای آشنای خانومی تو گوشیم پیچید که به زبان.... می گفت:

- دستگاہی که شما با آن تماس گرفته اید، خاموش است یا خارج از نقطه ی خدماتی است!

- عامو سیی حاجیه خانوم ما رو!

میون خنده و جیغ و داد بچه ها پریدیم تو بغل هم! سرم رو روی شونه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. چه بوی خوبی می داد! مثل همیشه! کنار گوشم زمزمه کرد:

- خیلی براتون دعا کردم خانوم گل!

فرصت نکردم پیرسم چه دعایی! یلدا از عقب ماتنوم رو کشید و گفت:

- بسه بابا، داریم بهتون شک می کنیما!

حبیبه هینی کشید و گفت:

- مکه بوده ها!

از مریم جدا شدم و همگی خندیدیم.

فهیمه گفت:

- سوغاتی که یادت نرفته؟!!

مریم با ذوق گفت:

- نه که یادم نرفته، آوردمشون!

فاخته:

- آورده همراه خودش که نریم خونشون!

مریم زد پس گردنش و گفت:

- دقیقا به خاطر تو یکی!

الهام:

- زود رد کن بیاد تا آقای کیان نیومده!

با شنیدن اسمش غمی به دلم نشست. کسی خبر نداشت که امروز....

بچه ها واسه گرفتن سوغاتی ها از سر و کله ی هم دیگه بالا می رفتن و من نشسته پشت میزم بهشون نگاه می کردم؛ خسته! یه لبخند بی روحی

رو لبم بود و فکرم اون دور دورا پرسه می زد! پیش...پیشش! چرا زنگ نزده بود؟ می زنه! یه کم امون بده! دیشب رسیدیا! دندون رو جیگر

بذار، می زنه! اون بدتر از تو بی طاقته!!

دستم رو زدم زیر چونه ام و قامت آقای غفاری، حالتی رو عوض کرد. بچه ها با دیدن آقای غفاری که با سلام بلند بالایی وارد کلاس شد، پشت

میزاشون جا گرفتن.

مریم پرسشگر نگام کرد. به نرمی پلک زدم و سرم رو تکون دادم.

آقای غفاری:

- درس چندمید؟

فاخته:

- تمومه! تست می زنیم!

آقای غفاری ابرویی بالا انداخت:

- باریکلا کیان! چه خوب، پس همون کار رو دنبال می کنیم!

فهیمه با دودلی پرسید:

- ببخشید، پس خودشون کجان؟

آقای غفاری کتاب سبز رنگ تست رو از روی میز الهام برداشت و گفت:

- ایشون دیگه نمایان، من جای ایشون تا پایان سال تحصیلی هستم در خدمتون!

همه ی نگاه ها رو روی خودم حس کردم. قلبم از سنگینی، طاقتم رو طاق کرده بود. چونه ام از ضعف به وضوح می لرزید. از نگاه خیرشون فرار کردم و سرم رو تو کتاب رو به روم فرو بردم.

توقع می رفت من قضیه رو بدونم، البته از نظر بقیه! توقع به جایی بود اما....

دستم از اضطراب درد می کرد، مدادم رو با غضب لای کتاب گذاشتم و دستام رو مشت کردم. چقدر دل تنگش بودم خدا!

کلاس زودتر از موعد تموم شد، گویا آقای غفاری فقط برای فک زدن در امور غیر درسی وقت داشت نه خود درس! کتاب رو بستم و توی کوله ام گذاشتم، برای خالی نبودن عریضه!!

الهام:

- ماهک؟! تو می دوستی؟

مستاصل نگاه کردم:

- چی رو؟!

یلدا:

- این که آقای کیان دیگه نیما؟

- از کجا باید می دوستم؟ من دیشب از ایران اومدم. از هیچ چیزی خبر نداشتم وَاا!

فاخته ابرویی بالا انداخت:

- عجیبه!

به طرفش چرخیدم:

- پیش عجیبه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و روش رو برگردوند. مریم به سمتم اومد و گفت:

- بریم حیاط.

پامون رو که روی سنگ فرش حیاط گذاشتیم، به طرفم برگشت:

- چرا دیگه نییاد؟

بغض کرده جواب دادم:

- رفت مریم! رفت کانادا!

دستش رو روی لیش گذاشت و جیغ زد:

- چی؟!؟

دستش رو گرفتم:

- رفت واسه مصاحبه، برمی گرده!

گره ابروهاش باز شد.

ادامه دادم:

- دیگه نیازی به کار مدرسه نداره، رفتنی شده!

مریم:

- پس تو چی؟

- حالا تا برگرده، با خیال راحت موضوع رو به خانواده اش می گه و با هم میریم!

مریم نفس آسوده ای کشید و گفت:

- خب! این جور که تو عزا گرفتی، فکر کردم واسه همیشه رفته!

نگاهی به آسمون انداختم:

- دلم براش تنگ شده!

خندید:

- خُبه خُبه! این حرفا رو جلوی من نزن هوایی می شم!

بعد جدی ادامه داد:

- با هم در ارتباط هم هستید؟

- ایران که بودم آره، امامریم، از خودم رنجوندمش! توقع نداشتم لحظه ی آخر زنگ بزنه و بگه من فردا دارم میرم، کاری نداری؟!؟

مریم دست به پهلو گفت:

- جنابعالی هم قهر کردی؟!؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

مریم:

- بچه نباش ماهک!

عصبانی شدم:

- این که من رو تو جریان کاراش بذاره توقع زیادیه؟!

مریم:

- تو درست می گی، اما اون یه آدمیه با هزار تا فرصت پیش بینی نشده تو زندگیش که تو باید با صبوری در کنارش باشی! از حالا این بچه بازی

ها رو بذار کنار! باور کن هم خودت رو عذاب میدی هم اون رو از انتخابش پشیمون می کنی!

تو فکر رفتم!

مریم خندید:

- البته! ناگفته نماند که انتخاب خانوم مهدیان خودش افتخار بزرگیه!

به قیافه ی باج دهنده اش خندیدم:

- سوغاتی من چی شد حاجیه خانوم؟

مریم:

- حاضر در اعماق کیف! پیش به سوی تحفه ی سبز درویش!

واسه یه بار دیگه زیر لب صلوات فرستادم و با چشمی نیمه باز به گوشی نگاه کردم. پوفی کشیدم و روپوشم رو با حرص برداشتم. باز هم هیچ!

نه پیامی، نه تماسی!

از اتاق بیرون اومدم و مامان رو صدا زدم:

- آماده اید؟

بابا از اتاق بیرون اومد و گفت:

- بریم بابا جون، مامانت هم الان میاد!

قبول کردم و همراه او به سمت حیاط رفتیم. بابا به سمت پارکینگ رفت و من هوای نمناک و شرجی اواخر فروردین ماه رو به ریه هام فرستادم.

پانزده روزی می شد که از دادبه بی خبر بودم. پانزده روزی که خودش نویدش رو داده بود! و بالاخره، امروز در اوج ناامیدی، خانوم کیانی زنگ

زد و ما رو واسه شب دعوت کرد. بهترین موقعیت واسه رفع بی خبری!

تا رسیدن به منزل آقای کیانی، صلوات های نذر شده ام رو ادا کردم. زنگ در رو که فشردیم، ناخواسته دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم:

« خدا! »

آقا و خانوم کیان با شادی و گرمی به خصوصی از ما استقبال کردند. وارد خونه شدیم و پس از خوشامد گویی مکرر بالاخره نشستیم. پا روی پا

انداختم و با گوشیم ور رفتم، ور به معنای زیر و رو کردن اینباکس برای پیدا کردن پیامی جا انداخته! صدای دادمهر، نگاهم رو به بالا کشوند. به

سمتش لبخند زدم. چه خوب که این جا بود!

وقتی رو به روم ایستاد، به احترامش از جا بلند شدم. نگاهش رو پایین انداخت و گفت:

- سلام. خوش اومدین!

خنده ام گرفت. چشمکی زدم و خواستم سلام کنم که....عقب گرد کرد و گفت:

- بفرمایید.

خنده رو لبم ماسید. حتی نتونستم جواب خوشامدگوییش رو بدم. به سمت دورترین مبل به من رفت و نشست. فک باز مونده ام رو بستم و با بدنی خشک شده نشستم. چش شده این بچه؟ چرا همچین کرد؟ گوشه ی لبم رو از درون گاز گرفتم و از عصبانیت دستم رو مشت کردم. حالا چی کار کنم؟ اوف! این بشر هم که نخ نداد! نه، این جووری نمی شه! باید می رفتم پیشش و خودم دست به کار می شدم. حتما از دادبه خبر داشت. آره، فعلا آروم باش دختر!

سرم رو بالا آوردم و ناخواسته نگاه غمگین دادمهر رو غافلگیر کردم! فوراً سرش رو به سمت پدرها بر گردوند! یه ترس عجیبی به سلول سلول بدنم سرایت کرد. نوک پاهام گزگز می کرد! چرا این جووری شد؟! چم شده؟ چرا همچین شدم؟ پاهام درد می کرد و نفسم بالا نمی اومد! چشمم رو روی هم گذاشتم و تا ده شمردم. فایده نداشت. برعکس از ده تا یک!

- سلام.

صدای مخملی و گوش نوازی میون شمارش اعداد معکوس به گوشم خورد. پلک هام رو از هم وا کردم. چارچوب ورودی به پذیرایی، دختری سبزه روی ایستاده بود! تا اومدم چهره اش رو از نظر بگذروم، خانوم کیان کنارش قرار گرفت. دستش رو دور شونه اش انداخت و گفت:

- معرفی می کنم، ایشون آتنا جان، عروس گلم!

پایین تنه ام از حس افتاد. چی شنیدم؟! یه بار دیگه زدم از اول! عروس گلم؟! نگاهم رو به سمت دادمهر چرخوندم، نه! زن گرفتن براش زیادی زود بود! پس....پس می مونه، داد....دادبه! عروس دادبه!؟

دستم رو به دستگیره ی استیل مبل گرفتم و به صحنه ی معرفی عروس خانواده ی کیان چشم دوختم! عروس خانواده!؟

همه ی لب ها تگون می خوردن و خنده کنان از یه موضوع واحد حرف می زدند! و من....به دستای بی جونم فشار آوردم و خشک و بی جون از جام بلند شدم. نگاه نگران دادمهر روم سنگینی می کرد. به گمونم صدای خرد شدن کمرم رو شنیده بود! حلق و گلووم درد می کرد، می سوخت! امان صدای خواستم....صدای! یه چیزی بگو ماهک! حرف بزنی ماه کوچک دادبه!

- من عروس دادبه ام!

دنیا از حرکت ایستاد!

همه چشم به دهانم دوخته بودند، منتظر! انگار باید حرف دیگه ای هم زده می شد! اما من به چهره ی رقیب قلاایم خیره شده بودم.

امان سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد. چشم تو چشمم شد و غرید:

- چی داری می گی ماهک؟

دستم رو به بازوش زدم و اون رو کنار کشیدم. از اون فاصله به چشمای عسلیش نگاه کردم. دستم و رو سینه ام زدم و گفتم:

- عروس دادبه، منم!

- خفه شو ماهک!

صدای عصبی بابا، سقف و ستون خونه رو لرزوند!

چشمای عسلیش به اشک نشست و رو به خانوم کیان نالید:

- مامان جون؟

خانوم کیان دستپاچه اون رو بغل کرد و رو به من گفتم:

- ماهک؟! معلوم هست داری چی می گی؟!!

چرا اسمم رو بدون پسوند صدا زد؟ مگه من لحظاتی پیش، جونش نبودم؟ اما الان اون بود!

گفتم:

- حرفم واضح بود مادر جون! من عروستونم!

نفهمیدم بابا چه طور خودش رو بهم رسوند و سمت راست صورتم چه طور به گز افتاد:

- دهنتم رو ببند!

چرا من؟ چرا صورت من تازه عروس؟! دیگه مهم نبود! بی توجه به او، قدمی به راست برداشتم و خطاب به آتنا گفتم:

- دادبه، متعلق به منه!

دستای قدرتمند بابا بازوم رو در خودش گرفت و کشید. نباید این جور می شد! سریع خودم رو عقب کشیدم و رو به پدر دادبه گفتم:

- من و دادبه همدیگه رو دوست داریم!

جمله ام به پایان نرسیده بود که طرف دیگه ی صورتم سوخت! چشم تو چشم بابا شده بودم:

- اگه یه بار دیگه دهنتم رو وا کردی، زنده ات نمی دارم!

بدنم مثل کوره ی آتیش می سوخت! مامان گریه کنان دستم رو گرفت و کشید. با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

- ولم کن! بذار ببینم چه طور دادبه از غیب عروس دار شده!

و به مادرش نگاه کردم:

- خودش خبر داره واسش لقمه گرفتین؟!!

و نگاهم رو به چهره ی رنگ و رو باخته ی آتنا دوختم. بابا رو به مامان داد زد:

- ببرش بیرون!

قدمی به سمت قامت لرزونش پیش رفتم:

- دادبه من رو داره!

مامان از پشت لباسم رو کشید. با عصبانیت برگشتم و داد زدم:

- ولم کن!

و دوباره با خشم به چشمای گریونش زل زدم:

- اون من رو داره، می فهمی؟!؟

خانوم کیان در حالی که نمی دونست چه کار کنه به سمت اومد:

- چی داری می گی دختر؟! با این حرفا داری با زندگی دادبه هم بازی می کنی!

حرفش رو قطع کردم:

- من و دادبه همدیگه رو دوست داریم مادر جون!!

کلافه داد زد:

- دادبه زن داره! چه طور همچین چیزی ممکنه؟!؟

مطمئن ولی نگران به آتنا که صورتش رو تو دست گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

- محاله! وقتی دادبه برگشت خودش همه چیز رو بهتون می گه!

صدای بابا که مامان رو صدا می زد:

- مهتاب!

پدر دادبه رو به روم ایستاد و به آرومی گفت:

- تو چت شده ماهک؟! دادبه قراره چی رو به ما بگه؟

همینه! بالاخره کسی از من توضیح خواست. بی توجه به داد و بی دادهای بابا گفتم:

- قراره بگه که من رو می خواد! قرار شد بره کانادا، بعد از مصاحبه برگرده و بگه! خودش....

حرفم با حمله ی بابا به سمت نیمه کاره موند! آقای کیان با دست جلوی حرکت بابا رو گرفت و داد زد:

- آروم باش مرد!

بابا با فریاد:

- بذار حالیش کنم کیان!

دوباره به سمت حمله ور شد:

- آخه خیره سر، از یه مرد زن دار چه طور همچین قولی رو گرفتی؟ ولم کن کیان!

مامان با گریه جلوی بابا ایستاد و من در حالی که قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد نگاهم رو از جدال اون ها گرفتم. به سمت آتنا رفتم. اون

می تونست توضیحم رو گوش کنه؟! دستش رو از روی صورتش برداشت و نگاه کرد.

مستاصل گفتم:

- دادبه رو ازم نگیر!

چشای خیسش آوار شد رو سرم! داد و فریادای بابا عصییم کرد. به سمت دادمهر برگشتم و داد زدم:

- دِ تو یه چیزی بگو!

نگاه ناراحتش رو ازم گرفت و با ترس به بابا نگاه کرد. بدون توجه به مجادله ی بابا و مامان به سمت مبل رفتم و موبایلم رو برداشتم. رو به روی دادمهر گرفتم و گفتم:

- مگه این رو دادبه واسم نگرفت؟ مگه سیم کارت رو اون برام نگرفته بود؟
سکوت همه!

- تو رو خدا دادمهر، یه چیزی بگو! حرف بزن دادمهر!

مادر دادبه شونه هام رو تو دست گرفت و گفت:

- آروم باش ماهک! شک ندارم که تو پیش خودت فکر و خیالای دخترونه داشتی! دادبه قبل از آشناییش با خانواده ی شما، نامزد داشت!
از لحظه ی اول هم دست روی شونه ام بوی مهربونی نمی داد! دستش رو پس زدم:
- دروغ می گی!

عصبی شد و به دفاع از عروسِ مقبولش داد زد:

- دروغی در کار نیست! اونا پنج فروردین با هم ازدواج کردن!

گوش هام رو با دست گرفتم و فریاد زنان گفتم:

- دروغ نگو! همتون دروغ می گی!

مامان حق کنان من رو تو بغلش سخت گرفت و زیر گوشم نالید:

- بس کن ماهک! آبرو واسه خودت و ما نداشتی! بس کن دختر!

همه داشتن من رو فریب می دادن! من این رو نمی خواستم! از بغلش خودم رو بیرون کشیدم و رو به آقای کیان گفتم:

- هرچی دادبه بگه! اصلا هر چی اون بگه!

بابا از غفلت او استفاده کرد، به سمتم دوید و نعره زنان گفت:

- به خدا می کشمت نمک به حروم!

و در کسری از ثانیه با ضربه ای که به سرم زده شد، نقش بر زمین شدم. دستم رو تکیه گاه کردم و کمی خودم رو بالا کشیدم. صداهای اطرافم رو گنگ می شنیدم. سرم رو برگردوندم که لگدی به پهلوام خورد!

چشمام سیاهی رفت، ناتوان سرم رو روی زمین گذاشتم و به صورت افقی نظاره گر پاهای بابا که ضربه های بعدی رو محکم به بدنم می کوبید، شدم! کنار پاهای بابا، دادبه دست به سینه و خندون نظاره گر ضعفم بود! گرمی خون از گوشه ی لبم نفوذ و سرامیک حریمِ عشقِ حرامم رو رنگی کرد!

کمی بعد، میون چشم های به حیرت نشسته ی خانواده ی کیان و گریه های بلند مامان؛ رو زمین کشیده شدم!

چشمام روی هم افتاد و چشم های گریون عسلیش، آخرین تصویر نقش بسته ی روزهای آخر فروردین ماه شد!

« بهم گفت که دوستم داره، بهم گفت من و می خوا!»

بهم گفت اگه پاش باشه ته حادثه میاد!»

به ته باغ خیره بودم، بی حرکت! کلمه به کلمه ی این شعر تو مغزم به دوران افتاده بود!

« می گفتش من هواشم، تموم قصه هاشم

می گفتش آبروشم، همیشه رو به روشم!

می گفت از خاکی دوره

می گفت سنگ صبوره

می گفت تنها نمی شم

می گفت می مونه پیشم!!»

چشمام از خیرگی می سوخت! مریم کنار گوشم حرف می زد اما نمی شنیدم، نمی فهمیدم! کلمات بعدی شعر، زمزمه وار از لب هام خارج می شدند:

« بهم می گفت که زندگیشم و با من عجینه

می گفت چشمای من! واسش یه دنیاست، سرزمینه!»

اشک ناشی از خیرگی، راهی به بیرون پیدا کرد! مریم جلوی پام نشست:

- ماهک؟!

چونه ام می لرزید. صدام هم همین طور:

« می گفت طاقت نمیاره نباشم

می گفت تو فکرش هم می میره از دنیاش جدا شم

اینا رو اون بهم گفت....دروغ گفت!!»

مریم:

- می خوامی با هم بریم بیرون قدم بزنیم؟

- نه!

مریم:

- بریم تو اتاقت فیلم ببینیم؟

- حوصله ندارم!

مریم:

- موافقی یه کم تست بزنیم؟ هان؟!

نگاه سردم رو انداختم تو چشمات:

- نُقل صحبت های بچه ها شدم، نه؟!

هول شد و گفت:

- این... این حرفا چیه ماهک؟ این تویی که خودت رو تو خونه حبس کردی و گرنه... و گرنه اون بیرون همه چیز مثل همیشه است!

- تو دیگه دروغ نگو!

نگاهم رو ازش گرفتم:

- نگاه قاری زاده رو اگه می دیدی!

مریم:

- دیوونه نشو! این طور مسائل به مدرسه ربط نداره!

نگاهم رو میخ زدم روش، خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- حداقل واسه گرفتن کارنامه ها یه سر می اومدی مدرسه! بچه ها مدام سراغت رو می گیرن ازم!

نگاهم رو به ته حیاط دوختم.

مریم:

- طفلی ها! اول امید داشتن واسه امتحانا بیای. وقتی بهشون گفتم هنوز نمی تونی راه بری و تو خونه ازت امتحان می گیرن، باور نمی کنی! بسیج

شدند بیان ببیننت! نمی دونی چه جویری این فکر رو از سرشون دور کردم!

چیزی نگفتم.

مریم:

- هزار تا دلیل واسه گوشی خاموش آوردم. هر روز دلیل دیروز رو یادم می رفت! تلفن خونتون هم... کسی عرضه نداره صدای جدی مامان

بابات رو بشنوه! اینا دیگه چرا همچین می کنن؟!

پوزخندی رو لبم اومد.

بحث رو عوض کرد:

- قول دادم واسه کنکور با هم بریم حوزه ی امتحانی!

بی حوصله پرسیدم:

- چند روز دیگه است؟

مریم با شوق گفت:

- نه روز دیگه.

سرم رو تکون دادم:

- پس ده روز دیگه بیش تر پیش هم نیستیم، نه؟

مریم با ناراحتی گفت:

- مامانت بهم گفت واسه دهم بلیت دارین!

نفس تازه کرد و ادامه داد:

- ولی من از بابام قول گرفتم تا نیمه ی مرداد شیراز پیشتم باشم. انتخاب رشته اونم تنها تنها!

و خندید! نگاهی به لب های خندونش کردم. طفلی، این روزها مدام به کوچیک ترین مسائل می خندید، واسه دل من! دل له شده ی من!!

پوزخندی زدم و بعد از نفس عمیقی گفتم:

- می خوام استراحت کنم.

سریع بلند شد و کمک کرد که بلند شم. دو ماه استراحت مطلق که به مدد نوازش پدران تو نسخه ام نوشته شد، حالم رو خوب کرده بود! اما،

ضعفم رو نتونسته بود بهبود ببخشه! با کوچک ترین ناراحتی یا عصبانیت، عضلات پام به شدت می لرزید و کنترلش برام سخت می شد!

از جلوی مامان رد شدیم و به سمت اتاق رفتیم. پوزخند عمق بیشتری گرفت. دو ماهی می شد که صدای بابا و مامان، خطاب به من قرار نگرفته

بود! دو ماهی می شد که جز دکتر شارما و مریم و خانوم قاری زاده برای گرفتن امتحان، کسی رو در رو، هم صحبت نمی شد! دو ماهی می شد

که دیگه عزیز دردونه ی بابا نبودم! دو ماهی می شد که... که من دیگه، من نبودم! توی این دو ماه، دیگه چیزی ازم نموند و من روز شماری می

کردم برای رفتن! دور شدن از این شهر... از این شهر...!

ایران-شیراز. نیمه ی مرداد.

مریم:

- خب! ناهار یا شام؟

خندیدم:

- هرچی تو بگی!

مریم:

- ناهار خونتون، شام بیرون!

- پررو نشو! فقط یکیش!

مریم کمی فکر کرد و گفت:

- پس ناهار الان، شام وقتی که جواب انتخاب رشته ها اومد! باشه؟

- بیخود! چرا همش من خرج کنم؟ ناهار با من، شام با تو!

مریم:

- نمی شه که! اومدیم من ناهار ساندویچ دلم کشید و شام تو دلت ماهیچه! نه! هر دو رو تو باید بدی!

سکوتم رو که دید خندید:

- رتبه ی سه رقمی شدن همین دردمند رو هم داره!

- حالا نه این که جنابعالی از قافله عقب موندی، لوییا!

و خندیدم. مریم ایستاد و نگام کرد.

- هان! چیه؟ دختر زیبای سال رو ندیدی مگه؟

مریم:

- آه آه! تفاله چایی!

زل زد رو لبام، رو لبخندم و ادامه داد:

- خوشحالم که خوشحالی!

- منم خوشحالم که تو هستی!

نگاهم رو به اطرافم چرخاندم:

- فقط دعا کن یه جا با هم قبول شیم!

دستش رو حلقه کرد تو دستم:

- می شیم! من می دونم!

ده تیر بود که با مامان برگشتیم ایران. بابا هم موند تا ماموریتش تموم شه. قراره همین روزا برگرده! برگرده و دوباره سرد زل بزنه بهم ولی

نپرسه که ماهک چی شد؟ چی به سرت، چی به سر دلت اومد؟! فقط سرسنگین باشه و خردم کنه! با نگاه نابودم کنه و با پوزخنداش تحقیر!

بهتر بودم، اما ضعف پاهام هم چنان به قوت خودش باقی بود! هرچی بود، داشتم باهاش کنار می اومدم! البته بیش تر ظاهری! وگرنه وقت

خلوتم، حسابی با همه چیز درگیری فکری داشتم! عجیب می تازوندم بهشون! اما بی مروت ها، هم چنان پیش تاز بودن تو عذاب دادنم!

در رو پشت سرم بستم و وارد خونه شدم. مامان با دیدنم گفت:

- انتخاب رشته کردید؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره.

مامان خواست چیزی بگه که گفتم:

- نگران نباش! فقط زدم شیراز.

مامان به طرفم اومد و گفت:

- قربونت برم مادر! یه کم مدارا کن، بلکه بابات از خر شیطون پیاده شه! مطمئنا با این رتبه ی عالی که آوردی شیراز قبول می شی!

لبخندی به چشمای نگرانش زدم:

- من میرم لباسم رو عوض کنم.

مامان:

- ساعت شیش بابات پرواز داره! واسه شام عموت اینا رو هم دعوت گرفتم.

- می داشتین واسه یه روز دیگه!

مامان:

- فکر کردم بهترین موقعیته!

نگاش کردم. نگاهش رو ازم گرفت:

- یه کم استراحت کن، بیا کمکم!

و رفت. دو پله ی رفته رو برگشتم:

- کاش علی آقا رو هم دعوت می کردید! مونا بدون علی جایی نمیره!

مامان توی خم راهرو به سمتم برگشت:

- خیالت راحت! به علی هم زنگ زدم.

سرم رو تکون دادم و راهی اتاق شدم.

نازنین با صدای بلندی گفت:

- حالا دیگه تحویل نمی گیری خانوم مهدیان؟!!

نیم نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم:

- این جا همه خانوم مهدیان هستن، کدومشون؟!!

نازی:

- با خود ناکستم! چرا خبر ندادی امروز واسه انتخاب رشته میری؟ ها؟!

مهسا ریز ریز خندید:

- منم جای ماهک بودم، با ته مونده ی رتبه ها نمی پریدم!

مونا محبوبانه خندید و گفت:

- دیگه رو دست ما که نزده!

نازنین با حرص گفت:

- تو دیگه چی می گی؟ خرخونی های داداشش رو هم می زنه به نام خودش! می بینی تو رو خدا؟!

خندیدم و در یک آن چشم های سرد و به خون نشسته ی بابا رو روی خودم خیره دیدم! آب دهانم رو قورت دادم. کمی روی میل جا به جا

شدم. زیر چشمی دوباره نگاه کردم. عمو مجتبی چی بهش می گفت که بدون حرف خیره بود به زانوهاش؟!

صدای زنگ خونه خنده ی دخترها رو قطع کرد. نگاه پرسشگری به مامان انداختم که صدای لرزون زن عمو جوابگوی نگاهم شد:

- حتما مهنا است! قرار بود امروز برگرده!

مهسا دکمه ی آیفون رو زد و خودش با شور و شوق به سمت حیاط رفت. این جا چه خبره خدا؟!

خودم رو با ناخنای دستم مشغول کردم، پر از فکر و دل نگرانی زیاد!

دقایقی بعد صدای خنده ای مردونه و جیغ و دادهای مهسا بلند و بلندتر شد. همه به احترامش ایستادن. و من به تقلید از بقیه، دو دل از جا بلند

شدم.

با خوش رویی به سمت پدرش رفت و همدیگه رو به بغل گرفتن!

ناخودآگاه رو به مونا پرسیدم:

- چند روزه همدیگه رو ندیدن؟!

همین طور که چشم از برادرش بر نمی داشت گفت:

- تقریباً یک ماهی می شه! اوم، یه سی و هفت روزی هست! آره!

و نگاهم رو باز بهش دوختم. داشت با بابا سلام و احوال پرسی می کرد، گرم و خودمونی!

قد بلندی داشت! هیکل پُری نداشت اما لاغر هم نبود، کلا مناسب بود! لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم. یه فکر مزاحم پرید

وسط ذهنم! یاد گذشته ی نه چندان دور داشت ته دلم حکم فرما می شد که احوال پرسی گرمش با نازنین توجه مغزم رو جلب کرد! نفس عمیقی

کشیدم و با خودم یه رویارویی محترمانه رو مرور کردم! نوبت به من رسید. با خنده نگاهش رو از نازنین گرفتم، رو به روم یه مکثی کرد و با

چشمش زل زد به چشمم. لبخند رو از لبش پس گرفت!

دستپاچه شدم و گفتم:

- سلام. خیلی خوش اومدین.

به زور لب از لب وا کرد و گفت:

- سلام. ممنون!

نگاهش رو سریع ازم گرفت و به سمت مونا رفت. باز خنده و گرمی رو در رویی!

عین کره وا رفتم! سردی نگاهش لرزی به جونم انداخت. نشستم سر جام! چرا این جور شد؟

زمزمه ی نازنین کنار گوشم، جواب سوالم بود:

- دوتاتون عین شتر کینه ای هستین!

نگاش کردم. چرا مدام سعی داشت خاطره ی دعوای بچگی رو به یادم بیاره؟ اون تو عالم نوجوونی _ جوونی، قلعه ی شنیم رو زیر پا له کرد،

منم تو عالم کودکی، میون جمع بزرگترا، شکایتش رو کردم! ناحق نبوده که! بوده؟

سرم رو انداختم پایین. اما... راست می گفت! بعد از اون بود که گفت و گوی کم ما هم، قطع شد! ولی نه! این فاصله بیش تر به خاطر فاصله ی

سنی ما بود نه چیز دیگه ای! فاصله ی سنی و مسافتی! دستام رو مشت کردم! مطمئنا اون لحظه نگاه همه روی ما بود! چه بد من رو جلو همه سکه

ی...آه!

بلند شدم و به سمت آشپرخونه رفتم. بی بهونه و عصبی یک به یک قابلمه ها رو وارسی کردم. قیمه، فسنجون، مرغ، و در آخریش رو محکم

روش کوبیدم.

چته تو؟! به جهنم که همچین کرد! اونم یکی مثل بقیه ی... بقیه ی هم جنساش! از مؤدبه چه خیری دیدی، که از این بی نزاکت بینی؟!

آبی به صورتم زدم. از اون جا بیرون اومدم و بقیه ی مهمونی با خنده و بی خیالی گذشت.

تقه ای به در اتاق خورد. دفتر رو بستم و گفتم:

- بیا تو!

مامان در رو باز و جلوی در مکثی کرد.

نگاش کردم:

- بیا تو! چرا دم در؟

با دو دلی وارد شد و گفت:

- ماهک!

نگران شدم:

- جانم مامان؟

گوشه ی تختم نشست و گفت:

- بابات باهات کار داره!

چیزی نگفتم، فقط یه چیزی رو دلم سنگینی کرد!

مامان:

- خواهش می کنم ازت، حرمتش رو نگه دار!

لبم رو خیس کردم و گفتم:

- الان کجان؟

مامان:

- پایین تو پذیرایی.

ته دلم خالی شد. دفتر رو برداشتم و توی کشو گذاشتم. به طرف در اتاق رفتم.

مامان:

- ماهک!

چرخیدم به سمتش.

مامان:

- ازت خواهش کردم مادر! روم و زمین ننداز!

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- هیچ اتفاقی نمی افته.

و زدم بیرون. مطمئن بودم؟ مطمئن بودم که اتفاقی نمی افته؟! نمی دونم! اما مطمئن بودم که مسئله ی مهمیه که مامان این جور پی ریزی می کرد!

پایین پله ها که رسیدم، دستم رو روی قلبم گذاشتم. بعد از اون...اون روزهای آخر فروردین ماه منحوس! این اولین رو در رویی ما بود. بی رو در بایستی می گم، وحشت داشتم! خدا رو صدا زدم. خدا، خدایا... اوف، آروم کن!

و بالاخره رسیدم به اون مستطیل پذیرایی نام! صاف نشسته و زل زده بود به صفحه ی تلویزیون. سرفه ای کردم، منتظر! بدون این که نگام کنه با دستش اشاره به مبلی کرد و گفت:

- بشین.

نشستم و نگاش کردم. خیلی وقت بود از این فاصله ندیده بودمش!

- با من کاری داشتین؟

و بعد فکر کردم چه جرأتی!

نگاهش رو چرخوند روم:

- خیلی سعی کردم کاری به کارت نداشته باشم. اما نشد!

چشمام به غم نشست.

ادامه داد:

- کاری که تو با من کردی... چی بگم بهت؟!

دستم رو مشت کردم. جرأت، یه جرأت دیگه!

- و شما هیچ وقت نپرسیدی چرا!

به سوالم یا به جرأتتم، پوزخندی زد و گفت:

- هرزگی دلیل می خواد؟!

تکون سختی خوردم. مخاطب این سوال جرأتتم بود، آیا؟ دستم رو لرزون روی لبم گذاشتم و به آرومی گفتم:

- من... من هرزه ام؟

به جلو خم شد:

- اسمش رو چی گذاشتی؟ عاشقی؟!

سری تکون و ادامه داد:

- نگفتم بیای تا این جا، با هم لغت نامه ورق بزنیم!

تلویزیون رو خاموش کرد:

- گفتم بیای تا... تا آخرین وظیفه ی پدری رو در حقت تموم کنم!

با پرسیدن این سوال از خودم که اون وظیفه چی می تونه باشه؟ ضربان قلبم بالا گرفت!

بابا:

- عموت، صبح تو رو واسه مهنا... از من خواستگاری کرد!

تنها چیزی که به گوشم خورد، صدای قلم فرو بردن آب دهانم بود و چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که، مهنا من رو کی دید؟ دو روز

پیش!

بابا پاش رو انداخت رو اون یکی پا و گفت:

- فکرات رو بکن و جواب بده!

- خواست خود عموئه یا...

میون حرفم اومد:

- مطمئن باش، اگه پیشنهاد خود داداش بود اون و منصرف می کردم اما... مهنا خودش خواسته!

سرم رو انداختم پایین:

- آخرین وظیفتون شوهر دادن منه؟!

بابا:

- هیچ اجباری واسه جواب مثبت نیست! اما اگه این مورد رو رد کردی، واسه موارد دیگه، فکر کن پدری نداری! درخت کج، چاره اش آتیشه!

از تعجب گردنم رو سیخ نگه داشتم! زل زدم بهش. هیچ نشونی از مهر پدری تو چشماش ندیدم.

- پس آخرین وظیفه ی پدریتون، شوهر دادنم به برادر زادتونه؟!

بابا:

- نذار به این نتیجه برسم که دارم در حقش ظلم می کنم!

از جا بلند شدم:

- خبرتون می کنم!

صداش از پشت سرم بلند شد:

- هر جوابی داشتی به مادرت بگو! عموت اینا منتظرن!

نمی دونم چه طور خودم رو رسوندم به اتاقم. صدای تق بسته شدن در رو که شنیدم دستم رو به دیوار گرفتم و سر خوردم پایین. داشتم می

پکیدم! از درد! از نگفته های گنبدیده ی دلم! چرا نگفتی؟! چرا ساکت موندی و گذاشتی پدرت، انگ هرزگی بزنه به دامت؟ هرزه؟! من هرزه

بودم واسش! خدایا! من هرزه بودم؟ خدا من به کجا رسیدم و خودم خبر ندارم؟! لعنت به من! لعنت به تو! به تو که تموم وجودت فریب بود! خدا

لعنتت کنه داد...دادبه!

- تو بودی چی کار می کردی؟

مریم از تو فکر در اومد و سردرگم گفت:

- راستش... هر چی سعی می کنم خودم رو بذارم جات و یه تصمیمی بگیرم، نمی شه!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و سرم رو میون دستام گرفتم:

- تازه می خواستم با گذشته ی عذاب آورم یه جور کنار بیام! درست همین لحظه باید سر و کله ی این شازده پیدا شه!

مریم:

- تو که گفتی شب مهمونی اصلا محلت نداشت، پس...

کلافه نگاهش کردم:

- به خدا نداشت مریم! تو نمی دونی چه جوری باهام برخورد کرد! باور کن حتی شک دارم من رو دیده باشه! مگه این که با دست داره پس

میزنه، با پا پیش می کشه! نمی دونم این آدم تحصیل کرده چرا این جوری داره زن آئنده اش رو انتخاب می کنه؟!

مریم:

- مگه چشه؟

بی توجه به سوال مریم گفتم:

- حالا چه خاکی تو گورم کنم؟

مریم زیر لب گفت:

- اصولاً خاک توی گور نوعش فرق نمی کنه!

- هان؟

مریم:

- مامانت چی می گه؟

- به حد کافی درگیر رابطه ی من و بابا هست! بعضی وقتا صدای اعتراضش رو می شنوم، اما چه فایده مریم؟! بابا تو اوج مهربونیش، یه آدم غد و یه دنده است! چه برسه به الان که...

بغض کردم. مریم رشته ی کلام رو به دست گرفت:

- هر آدمی ممکنه یکدندگی، اون رو جو زده بکنه، اما با این جو زدگی واسه زندگی دخترش تصمیم نمی گیره!

اشک تو چشمام حلقه زد و با خودم گفتم: « دختر هرزه اش! »

مریم دستای سفیدم رو تو دست گرفت:

- حالا چی کار می کنی؟

- الان یه هفته گذشته! عموم اینا منتظرن! حتی رفت و آمدهاشون رو قطع کردن تا من بتونم راحت تر تصمیم بگیرم!

مریم:

- خب با خود مهنا صحبت کن!

زل زدم به گوشه ی چشمش و فکر کردم:

- با مهنا؟! چی بهش بگم؟

عمو با محبت من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

- عروس گلم چه طوره؟

چه قدر از این واژه متنفر بودم! لبخند کجی رو لبم اومد، گفتم:

- ممنون! بفرمایین بشینین!

سرم رو برگردوندم و نگاه کردم. لبخند محوی رو لباش بود. شاید هم نبود، ولی من این طور می دیدم! سلام کردم و جواب شنیدم. فقط جواب! کوتاه و مختصر! سریع از رو به روش دور شدم و خودم رو به جمع خانوم ها رساندم. میون سر به سر گذاشتن های مونا و مهسا دقایقی گذشت.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، سیر و سرکه، چه جویری می جوشن؟! نمی دونم! اما دائم در حال جلز و ولز بودم، عین اسپند رو آتیش! این یکی رو می دونم!

زیر لب غر زدم: « تو رو خدا برید سر اصل مطلب تا امشب راحت سرم رو بذارم زمین! البته اگه بابا راحت ابدیم نکنه! »
 زیر چشمی به مهنا نگاه کردم. آروم و با وقار نشسته بود، انگار نه انگار که... واقعا از من خواستگاری کرده؟ باورم نمی شه! چه طور ممکنه که...
 رنگ کت شلوارش من رو از فکر در آورد. شکلاتی! این رنگ داشت من رو کشون کشون به ماه ها قبل می برد، اما... نه! سرم رو تکون دادم و چشم هام و رو هم گذاشتم! باید همه چی رو بهش بگم. بگم که این مراسم نمایشه! بگم که یه اجباری توی کارم پنهونه! حتی شده چند تا لیچار بارش می کنم که بره رد کارش! دیگه نمی دارم هر کی از راه رسید باهام، با احساساتم بازی کنه! اوف... خدایا به دادم برس! تو که از دل من خبر داری! من نمی تونم، دلم طاقت شروع یه رابطه ی دیگه رو نداره! اونم این طور جدی! چیزی برام نمونه که به کس دیگه ای بدم! صدام رو می شنوی یا بلند داد بزنم؟!

- اگه داداش اجازه بدن این دو تا یه گوشه حرفاشون رو بزنن! می دونین که آن چنان هم تو دست و پای هم نبودن!
 بابا در جواب عمو گفت:

- چرا که نه! حق با شماست. ماهک! مهنا جان رو همراهی کن!
 به چهره ی بابا نگاه کردم، چی می شد بگی: « ماهک جان، مهنا رو همراهی کن! »
 خدا رو شکر که کسی تو حال و هوای تفسیر جمله ها نبود! دلگیر سرم رو تکون دادم و دنباله ی لباسم رو گرفتم. بدون این که به مهنا نگاه کنم، پیش پیش به سمت حیاط رفتم!

خیره شدم به ته حیاط. همون جا که فکرام به بن بست می رسید! کنارم ایستاد. ترجیح دادم اول اون شروع کنه و کرد:
 - بهت نیما این قدر ساکت و کم حرف باشی!

- نیستم!

مهنا:

- خب؟!

- نمایش مسخره ای رو راه انداختی!

با آرامشی خاص گفت:

- من درام کار کردم، طنز جواب داد؟!

نیم نگاهی بهش انداختم، به رو به رو خیره بود.

- چرا من؟ اونم بعد این همه مدت کناره گیری از هم؟!

گوشه ی لبش کمی بالا رفت:

- معلوم شد کناره گیری های تو عمدی بوده!

- مال تو نبوده؟

نفس عمیقی کشید:

- نه! من شرایطم ایجاب می کرد که از همه دور بمونم!

- به هر حال، بهتره همین جا تموم بشه! من مخالفم!

به طرفم تمام رخ شد:

- و دلیل؟!!

لب هام رو روی هم فشار دادم:

- به هزار دلیل!

مهنا:

- پنج تاش رو بگی، قضیه اون طور پیش میره که تو می خواهی!

به سمتش چرخیدم. اولین بار بود که صورتش رو از نزدیک محک می زدم! در عین جذابیت، زیبا بود! یه چهره ی بی نقص و مردونه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اوم... تفاوت سنی ما!

مهنا:

- آره! ده سال به نظر زیاد میاد! خب بعدیش؟

عصبی گفتم:

- من قصد ازدواج ندارم! چون می خوام درسم رو بخونم!

آروم و بی خیال کتتش رو درآورد. نفسی تازه کرد و گفت:

- مخالفتی ندارم. مورد بعد؟!!

با حرص گفتم:

- هیچ علاقه ای بهت ندارم!

دست چپش رو توی جیبش فرو برد:

- فهمیدم! برو بعدی!

دندونام رو روی هم فشار دادم و من من کنان گفتم:

- شرایط شغلیت! نمی تونم مأموریت های ماهانه و دوری رو تحمل کنم!

مکثی کرد، کاملاً به سمتم چرخید و موزیانه پرسید:

- این مورد از علاقه ی زیاد نیست؟!!

پنجه های پام رو توی صندلم از عصبانیت فشردم و گفتم:

- هیچ هم این طور نیست! هر کس هم جای من باشه شرایط کاریت رو نمی پسنده!

مهنا لبخند محوی زد:

- حق با توه! خب دليل آخر؟

نگاهم رو به چشماي تيره اش دوختم. دليل ديگه اي به ذهنم نمي رسيد. چشماش رو به روی نگاه مستاصلم نرم روی هم گذاشت:

- تو که مخالفی، چرا گذاشتی به این جا برسیم؟

ساده و صادقانه گفت:

- مجبور شدم!

مهتا:

- عمو؟!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. لحظه ای بعد، در کمال ناباوری گفت:

- اگه راضی نیستی، خودت گلیمت رو از آب بکش بیرون! درسته پر از آبه و سنگین، اما اگه بخوایش می تونی بکشیش بالا! من نمی تونم بعد از

اعلام انتخاب عاقلانه ام، شعور خودم رو ببرم زیر سؤال!

و جلوی تنه پته ی زبونم به سمت در ورودی رفت.

- صبر کن!

ایستاد. عاجزانه گفتم:

- من نمی تونم!

بدون این که به سمتم برگرده گفت:

- مشکل خودته!

و وارد خونه شد. باورم نمی شد این طور راحت همه چیز رو به گردن من بندازه! یعنی برایش نظرم مهم نبود؟ حاضر بود زندگیش رو این جوری

شروع کنه؟ از سر ناتوانی قطره ای اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد. خدایا حالا چی کار کنم؟ سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم.

خدا! هستی؟ می بینی من رو؟ نفسم رو دادم بیرون. یکی مدام زیر گوشم زمزمه می کرد: « خود کرده را تدبیر نیست! »

کاش بود! کاش....

رد اشکم رو از گونه ام پاک کردم و خسته تر از همیشه وارد خونه شدم. همگی با دیدنم ساکت شدن! عمو با دیدن دست و پای بی جونم، پیش

دستی کرد و گفت:

- بیا این جا عزیزم! بیا پیش من.

درمونده به جای خالی کنارش نگاه کردم. نشستیم. عمو به آرامی پرسید:

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. پس ادامه داد:

- خب عمو جون؟!

- به چشمای نگران مامان نگاه کردم. چی باید می گفتم؟! برگشتم سمت بابا. زل زدم به نی نی چشمان فراریش و گفتم:
- هر چی بابا بگن!
- نگاه همه از روی من سبک شد به سمت او. دستپاچه و عصبی نگاهش رو ازم گرفت:
- مبارکه ان شاا...!
- و صدای هلهله کشیدن زن عمو واسه تک پسرش، اون قدر بلند بود که کسی صدای ضجه ی دلم رو نشنید! احساس سرگیجه گرفتارم شد، حال من بدتر از سرگیجه ی ناخونده بود! ضعف داشتم. پاهام به گز گز افتاده و نا داشتند! میون این احوالم، عمو بی هوا من رو تو بغلش کشوند! متنفر بودم از این حرکت!
- عمو:
- مبارکه دخترم! چشمم رو روشن کردی ماهک جان! پیر شید پای هم!
- نی دونم نگاش کردم یا نه! اما صدای زن عمو سر سنگینم رو به سمت خودش کشوند:
- خب...عروس ما رو کی می دید ببریم؟!
- منظورش چی بود؟ با تعجب به مامان که اشک شوق به چشم داشت، نگاه کردم. بابا جواب داد:
- دلم می خواد تا قبل از رفتنمون، خیالم از بابت ماهک راحت بشه!
- بی طاقت و شوکه گفتم:
- کجا؟!
- گریه ی مامان غافلگیرم کرد. زن عمو دستش رو دور شونه های مامان حلقه کرد:
- بس کن مهتاب! دخترم از ترس زهره اش ترکید!
- از جا بلند شدم. پاهام درد می کرد. این رو فقط دو نفر می دونستن! به طرف مامان رفتم:
- کجا مامان؟!
- به سمتم قدمی برداشت و با نگاهش خواست که آروم باشم!
- کجا؟!
- مامان:
- بابات خواست قبل از جواب قطعیت بهت چیزی نگم!
- گفتم کجا؟!
- صدای بابا از پشت سر، آوار شد روم:
- مأموریت دو ساله، لهستان!
- عمو میون آوار سنگین رو دلم گفت:
- مطمئن باشید جای ماهک رو چشم ما است! شما برید با خیال راحت!

بابا نگاهش رو از نگاه سرزنش بارم گرفت و گفت:

- تا این دو تا جوون خودشون رو آماده کنن، فکر کنم آخرین جمعه ی شهریور زمان خوبی باشه!

مهسا زیر گوشم داد زد:

- همین شهریور؟ یعنی 23 روز دیگه؟!

چشم غره ی عمو آرومش کرد! کاش مخاطبش من بودم! من بیش تر به آرامش نیاز داشتم! بی حال روی صندلی چوبی نزدیکم نشستم. نگاهم

رو مستاصل و بی چاره به مهنا که تا اون موقع ساکت بود انداختم. متوجه سنگینی نگاهم شد، اما خوددارتر از لو دادن نگاهش بود!

عمو گفت:

- آقا مهنا، می تونی با تاریخ پیشنهادی عمو ت هماهنگ شی؟

مهنا:

- با ایشون...

نیم نگاهی به هیکل خم شده ام انداخت، حتی کوچیک ترین انگشت پام رو هم نتونستم تکون بدم!

مهنا:

- با ایشون، موافقم!

نفسم خسته و تب آلود از منفذهای بینیم بیرون اومد!

عمو:

- خب، از فردا باید دست به کار بشیم. عروسی این دو جوون باید بی نظیر برگزار بشه!

هرکس یه سازی به دست گرفته بود و می زد! پس من چی؟ چنگ رو برداشتم و زدم به میون قائله:

- نیازی نیست!

بین سکوت همگی ادامه دادم:

- نیازی نیست! به نظرم، یه مراسم ساده و خانوادگی کافیه!

زن عمو لبخند زنان به بالای سرم اومد:

- نمی شه عزیز دلم. من واسه مهنا آرزوها دارم!

مامان میون بغض گفت:

- مگه ما چند تا بچه داریم که...

- آره، شما فقط یه بچه دارین که می خواستید رفتنتون رو ازش پنهون کنید!

بابا در جواب گلایه ام گفت:

- به هر حال قرار بود تو واسه تحصیل، ایران بمونی! چه بهتر که خیالمون از هر جهت، بابت تو راحت باشه!

عصبی به سمتش چرخیدم که مهنا جدی و با صلابت گفت:

- منم با نظر ماهک جان موافقم! یہ مراسم کوچیک و خانوادگی کافیه!

مامان:

- همه ی وسایلت رو چیدیم! کابینت سومی، سمت چپ، یہ کاغد کوچیک گذاشتم و جای تک تک ظروفت رو توش نوشتم.
سرم رو تکون دادم.

مامان:

- لباسات رو تو کمد گذاشتم. هر چیزی جای خودش رو داره! همیشه مواظب ترتیب لباسات باش، مجلسیا یہ طرف، رسمیا طرف دیگه! تاپات و راحتی هات رو تو کشو چیدم. شلوار جین و پارچه ای هات رو کفی گذاشتم. یکی از کشوها هم مخصوص لباسای زیرته. لباسای خوابت هم تو پایین ترین کشوئه! یکیشون هم به سلیقه ی خودم کنار گذاشتم واست!
سرم رو تکون دادم.

مامان:

- لوازم بهداشتی رو گذاشتم تو سرویس بهداشتی بین اتاقا.
دستی به صورتتم کشیدم و عصبی سر تکون دادم.

مامان:

- پذیرایی رو هم می تونید بعدا هر جور خواستید بچینید. فعلا سلیقه ی ما رو تحمل کنین!
چیزی نگفتم.

مامان:

- ماهک، بس کن دخترا! خودت رو نابود کردی! فردا روز عروسیته، عین مادر مرده ها این جا نشستی!
زل زدم به چشمات.

مامان:

- این یکدندگی که از بابات به ارث بردی کار دستت میده! به خدا نمی دونم از دست تو چی کار کنم! مراسم حنا بندون چی ازت کم می کرد که نداشتی برگزار بشه؟!
حرفی نزدم.

مامان:

- پاشو به مهنا زنگ بزن. دیشب که لباست رو آورد و خودت رو زدی به خواب صورت خوشی نداشت! پاشو باهاش تماس بگیر!
- خودش اگه کاری داشته باشه زنگ می زنه.

چشم غره ای بهم رفت:

- زبونت رو نگه دار! به خدا زیادی داره ادا و اصولات رو تحمل می کنه!

با خودم گفتم: « خودش این جور خواست! »

سکونتم رو که دید مادرانه گفت:

- گاهی بد نیست، غرور شوهرت رو با جون و دل بخری!

پوزخندی به استدلالش زدم، که دادش در اومد:

- چته تو؟! معلوم هست؟ پدر کشتگیت با من و باباته! سرِ پسر مردم چرا در میاری؟ بهتر از مهنا می خوای؟ سراغ داری؟ نکنه هوایی

شدی و لنگه ی اون پسره ی از خدا بی خبر...

چشمام رو روی هم گذاشتم. بالاخره حرفش رو زد! خیلی تحمل کرده بود که به روی خودش نیاره! اما... نشد!

پا شدم. مامان:

- ماهک!

راه اتاق رو پیش گرفتم. باید بیش تر با خودم کنار می اومدم! با رنگ نگاه مهنا در روز انجام آزمایش خون! با تموم کنار اومدنش با کنار زدن

هام!

دستام رو تو دستش گرفتم:

- همیشه فکر می کردم عروسه و تجملاتش! اما امروز، با دیدن سادگی تو...فکرم رو پس می گیرم!

دستش رو فشار می دم:

- مگه این که تو ازم تعریف کنی!

مریم:

- قیافه ی وا مونده ی مهنا رو که دیدی، اون وقت می فهمی!

غم زده به سمت آینه چرخیدم. یه ماکسی راسته ی سفید از حریر به تنم بود؛ که دنباله ی نیم متریش، برش زیبایی خورده بود. حلقه های لباس

تا سرشونه از خود پارچه و از پشت زنجیر و سنگ کار شده بود و به حالت ضربدر کمرم رو کمی می پوشوند! موهام فر درشت کار شده بود، که

با سه شکوفه، روی سرم هدایت می شد و در اطرافم پراکنده بود و یه آرایش ساده روی صورتم! راضی بودم! این تنها چیزی بود که در این چند

مدت من رو راضی می کرد!

مریم من رو از حال و هوای خودم بیرون کشوند و گفت:

- صدا از کیف دستی توئه! گوشه همراهِه؟

و کیف دستی سفید رنگم رو تو دستم گذاشت. با عجله درش رو باز کردم، گوشی! درش آوردم. گوشی مهتا! کی اون رو تو کیفم گذاشته بود؟! لحظاتی که چشمم رو از حضورش بسته بودم؟!

مریم:

- جواب بده، خودش رو کشت!

جواب دادم، با تردید:

- بله؟

- حاضری؟

صداش ته دلم رو خالی کرد! نگران به مریم نگاه کردم و گفتم:

- آره. کارم تمومه! اوم... تو کجایی؟

مهتا:

- ما همگی پایین منتظریم. پیام یا میای؟

- نه، نه! خودمون میایم!

و تماس رو قطع کردم. مریم به سمتم غرید:

- دیوونه! چرا نداشتی بیاد بالا؟ خر نفهم!

روپوش سفیدم رو هل داد تو دستم و شال گیپوری رو با حالتی عصبی مرتب کرد. از غصه لب برچیدم و بی حال روپوشم رو تنم کردم. با وسواس شال رو روی موهام انداخت و گفت:

- آدم نمی شی! بی شعور!

به سر تا پام نگاهی دوباره انداخت و بی توجه به من از لادن خانوم خداحافظی کرد. بازوم رو گرفت و کشون کشون من رو به سمت در برد. همین طور زیر لب هم می گفت:

- عین بی کس و کارا! احمقی به وا...!

نالاه کنان گفتم:

-!! بسه دیگه!

در سالن آرایشی که پشت سرم بسته شد، فلش های پی در پی دوربین غافلگیرم کرد! و در کنارش صدای دست و سوت جوونای فامیل! بی اراده لبخندی رو لبام نشست و لحظه ای بعد، چشم در چشم مهتا قرار گرفتم! لبخندم کم رنگ شد، اما لبخند محو روی لب هاش، آتیش به جونم زد!

از همیشه بیش تر به چشم می اومد! صورت سه تیغه اش برق افتاده بود! اما درخشش چشماش، رسماً ادامه ی توصیف ها رو خط می زد! وسط فکرای تلنبار تو مغزم، به سمتم مایل شد و میون چشمای متعجب من، مهر داغ لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت! درست جایی که هنوز معصوم مونده بود و حرمت داشت! از درون، بی شرمانه، سوختم! چه پاک شروع کرد! نفهمیدم چه طور کنارم قرار گرفت و دستم رو میون دستش حلقه کرد! اصلاً نفهمیدم که چه طور توی پُرشه پانامرای سفیدش، کنارش جای گرفتم!

- گرمت نیست؟

به سمتش برگشتم:

- هان؟! نه، نه! خوبه!

بدون این که نگاه کنه سرش رو آروم تکون داد و من باز برگشتم. برگشتم و به پایون سفید و قرمز جلو خیره شدم!

با ورود ماشین به حیاط خونه ی عمو، جوونای فامیل همراه با ریتم ارکستر، دور ماشین حلقه زدن. بابا، مامانا خارج از حلقه ایستاده و دست می زدند. چشمم به بابا خورد. خوشحال بود؟!

- خیلی سعی کردم خصوصی تر برگزار بشه! بیش تر از این نشد!

لحن آرومش باعث شد قدرشناسانه نگاهش کنم و پس از روزها غدگری بگم:

- ممنون.

در سمت مهتا باز شد. نگاهش رو ازم گرفت. بابا دستش رو دراز کرد و او به تبعیت از این دعوت از ماشین پیاده شد. همراه با بابا به طرف در سمت من اومدن. در باز شد و من دستم رو توی دست عمو گذاشتم و بیرون اومدم. بابا دست مهتا رو به سمت گرفت و دستای من به وسیله ی عمو به طرفش کشیده شد. دستم رو که به دست گرفت حال خودم رو دیگه نفهمیدم! از شرم این که تو چشمام چیزی رو بخونه، سرم رو انداختم پایین. شدم یه عروس سر به زیر! وای... من این جا چی کار می کنم؟! میون این همه آدم؟!

من رو به سمت خودش کشوند و هر دو دوشادوش هم، قدم زنان روی فرش قرمز از وسط حلقه ی رقص جوونا خارج شدیم. مامان ها هم، هر کدام جداگونه، یکی قرآن به دست، دیگری اسپند چرخون، اطراف ما، با ما هم قدم شده بودند. تا رسیدن به جایگاه، هزار بار افکار مزاحم رو یکی پس از دیگری پس زدیم! تا این که نشستیم. نشستیم به تماشای رقص و پایکوبی بقیه. ساکت و بی حرف!

من این جا بودم. زنده! نفس می کشیدم! اما فقط نفس! کاش دی اکسیدها بازدم نمی شدن! کاش اون ها من رو خفه می کردند به جای این بغض لعنتی! چه قدر زود گذشته بود و من روزهای گذشته رو به امید راست و ریس شدن این قضیه گذرونده بودم. شد! اما نه به نفع من!

مهتا:

- می رقصی؟

توقع همچین پیشنهادی رو ازش نداشتم. عصبی گفتم:

- نه!

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

- خواستم با هماهنگی، پیشنهاد رقص بقیه رو رد کنم!

ضایع و بی معنی سرم رو تکون دادم.

گفت:

- تو که بلدی؟! -

- مگه تو نیستی؟

مهنا به رو به رو برگشت:

- فقط تانگو، اون هم...

میون حرفش پریدم:

- اون هم به مدد زندگی در کانادا!

عمیق شد تو چشام:

- آره!

و من با یادآوری این کشور نفرت انگیز، پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم؛ و دوباره سکوت!

شام هم بدون هیچ حرفی خورده شد. چند قاشق واسه خالی نبودن این قسمت توی فیلم! فیلمی، اکران نشده ی ابدی! و آماده شدیم برای خوندن خطبه ی عقد میون جمع خصوصی و خانوادگی.

خسته نشستم و زل زدم به چهره ی آروم مهنا توی آینه! سنگینی نگاهش بازتاب شد تو چشام. اما چشم ازش نگرفت! من در لحظات کوتاه آینده، همسرش می شدم! قانونی و شرعی! یعنی تموم؟ همین؟! -

نگاهم رو بدون رو درباستی روی روحانی مجلس ثابت نگه داشتم. یعنی می شد چشمام نیرویی بگیرن و... چی؟ می خوام محو بشه؟ یا لال؟ شاید یه کاری براش پیش بیاد تا سریع از جا بلند شه و بره؟! مثلاً چه کاری؟ فوت یکی از بستگان؟ زبونم رو نامحسوس گاز گرفتم. خودم به درجه ی سفلی جهنم رسیدم؛ چرا به دامن برزخی ها چنگ می زدم؟

سومین بار بود که وکالتم رو ازم می خواست! غمگین و دل شکسته گفتم:

- با اجازه ی...

کی؟ بابام؟ اجازه یا اجبارش؟! -

- با اجازه ی خدا... بله!

از خدا که اجازه گرفتم، خجالت زده سرم رو انداختم زیر. شرم داشتم از حس حضورش!

دست لرزونم رو که گرفت، به خودم اومدم. رینگ ساده ی طلا سفید رو در انگشت کشیده ام فرو برد و بعد دستم رو فشرد! آروم و نامحسوس دستم رو بیرون کشیدم و بدون این که نگاه کنم حلقه اش رو آهسته به انگشت مردونه اش هل دادم. چشمم رو از حلقه های انتخابی خودش گرفتم و سرم رو بالا گرفتم. همه می خندیدن و دست می زدن! چرا خوشحال بودن؟ مگه داشت چه اتفاقی می افتاد؟! -

به سمت مهنا برگشتم. لبخند محوش هم چنان مخاطبش من بودم و جام غسل توی دستش هم همچین! گیج به کسانی که یک صدا ما رو به خوردن غسل تشویق می کردن نگاه کردم. سرم درد می کرد و پاهای لعنتیم، دوباره...! بی حوصله و پر از خواهش به مهنا خیره شدم.

انگشت عسلیش رو به سمت لب هام گرفت و زمزمه کرد:

- زود تموم می شه. تحمل کن!

انگشتش رو بی هوا به لب هام گرفتم و مکث کردم. میون فلش های کور کننده، مزه ی عسل به کام رسید و چشمان ملتهبش زیر و روم کرد! خاطره های لعنت شده ام به مغزم هجوم آوردن! بی اراده صورتم رو پس کشیدم و میون جدال عقل و دلم، همه شروع کردن به صدا زدنم. به گمونم کارمون نیمه کاره مونده بود!

انگشتم رو فرو بردم تو عسل و گرفتم جلو لب هاش. لب هاش! قبل از این که به خطوط تشکیل دهنده ی این عضو صورتش فکر کنم، انگشتم رو به دهن گرفت. زل زد بهم و شروع کرد به مکیدن انگشتم! از مواجه با چشمای به آتیش کشیده اش، گر گرفتم. بالا و پایین شدن قفسه ی سینه ام خارج از کنترل شد. با فریاد یک صدای: « ولش کن، ولش کن! » اطرافیان به خودم اومدم و انگشتم رو به زور از بین لب هاش بیرون کشیدم.

نفهمیدم چه طور سبد روی سفره ی عقد پر شد از جعبه های طلا و کادوهای فامیل! و عکس های یادگاری و دسته جمعی کی و چه طور گرفته شد! وقتی به موقعیتم برگشتم که دیگه خبری از خنده و متلک های شوخ اطرافیان نبود و با بدرقه ی بزرگترها داشتم سوار ماشین می شدم. جلوی در ماشین مکث کردم. قاطع برگشتم به سمت بابا، متوجهم شد!

در جواب لبخندش، مات گفتم:

- وظایف پدریتون... به نحو احسن انجام شد!

پلکی زدم و اشکم رو همون جا به یادگار گذاشتم!

دنباله ی ماشین عروس سرنوشت من، هیچ کاروانی تشکیل نشد! هیچ...! به گمونم همه خبر داشتند از تصمیم من! تصمیم واسه نگه داشتن حریمم! حریم سراسر سیم خاردار کشیده شده ام! لبخند تلخی به سایه ی چهره ام بر روی شیشه ی ماشین زدم. مهنا:

- این قدر مطمئنی زندگی با من عذاب آورده، که حاضر نشدی بابات رو ببخشی؟!

بی حوصله نگاش کردم و بی حوصله تر به جلو برگشتم.

با خودم گفتم: « کاش این قدر محافظه کار نبود. کاش می شد عین خودم! چرا این قدر اصرار داره بگه همه چیز سر جای خودشه؟! به خدا نیست! مگه نمی بینه؟ نه من شبیه عروسام، نه اون شبیه... ، نیم نگاهی به چهره اش انداختم. نه! اون کاملا شبیه دامادها بود! داماد زندگی من! دلم واسه مردونگیش کباب شد! چرا این قدر صبوری؟ تو رو خدا عذابم بده! من مستحق عذابم! نه آرامش تو! » از فکری که تو سرم بود، گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم!

کلید رو چرخوند و در آپارتمان باز شد:

- بفرمایید!

نگاه از چشمای براقش گرفتم:

- ممنون.

و پا توی خونه ام گذاشتم! خونه ی من؟!!

از همون جا به دورنما و دکور خونه نگاه کردم. همه چیز در نهایت سلیقه چیده شده بود. عالی!

زیر لب گفتم:

- کارشون حرف نداره.

مهنا دست در جیب به سمتم چرخید:

- منظورت کار منه؟

پرسش گر نگاه کردم. درست وسط سالن ایستاد و گفت:

- پس لازم شد عکس های قبل و بعد رو ببینی!

از حال و هوای غم زده ی ساعت ها پیش بیرون اومدم:

- کار توئه؟ خودت تنها؟ یعنی...

به اطرافم نگاه کردم:

- خودت تنهایی همه چی رو تغییر دادی؟

ابروهاش رو انداخت بالا:

- نگو که نگرانم شدی؟

آب دهانم رو قورت دادم:

- نگران؟ نه!

خودم رو پیدا کردم:

- امیدوار شدم که از این به بعد همه ی کارها رو بسپارم به خودت!

لبخند زد. یه لبخند عمیق! به سمتم اومد و بی هوا دستم رو گرفت:

- بیا بقیه ی جاها رو ببین!

و من رو هاج و واج به دنبال خودش کشوند:

- این جا قلب خونه، آشپزخونه!

از توصیفش خنده ام گرفت. سرسری نگاهی به اون جا انداختم و دوباره به دنبالش راه افتادم.

مهنا:

- اتاق مهمان.

چند قدم بعد:

- این جا کتابخونه و محل کار و مطالعه ی بنده و...

زل زد بهم:

- و سرکار علیه!

واسه فرار از طرز نگاهش گفتم:

- اون وقت اگه ساعت مطالعه و کار مشترک بود؟!

نیم نگاهی به دستای بیرون کشیده ام انداخت و گفت:

- خانوم خونه به نفع آقای خونه می کشه کنار!

لحن و تن صداش ته دلم رو خالی کرد! نمایشی روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- بشین به همین خیال واهی!

خندید. برای اولین بار! به سمتش رو چرخوندم. نمایان شدن دندونای ردیفش چهره اش رو بالکل تغییر داد! محو صورتش شدم و با خودم فکر

کردم: «چه طور پرچم صلح رو بالا گرفتم و خودم نفهمیدم؟!»

به سمت آخرین اتاق باقی مونده رفت:

- نمی گم چشمات رو ببند؛ چون لحظات رمانس اصلا بهت نیما، خانوم خشن زاده!

لبخندی به تصورش زدم. در رو باز کرد و کنار ایستاد. به طرف اتاق کشیده شدم. بی اراده پام رو گذاشتم تو... و محو شدم!

اتاقم! اتاق سابقم، با همون طراحی و دکور! همه جا سفید و نقره ای! سفید و براق! جوری که در وهله ی اول چشم رو می زد! گوینده ی این

توصیف آخر نداشت ذوق و شوق وجودم رو بگیره! لعنت بهش! انگار همه جا بود!

چرخي آروم دور خودم زدم و با حرکت دنباله ی لباسم، بادکنک های سفید رنگ کف اتاق به هوا بلند شدن. چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس

عمیقی کشیدم. دستش رو که به بازوم گذاشت، به خودم اومدم. رو به روم ایستاد. نگاهی کلی به اجزای صورتم انداخت. دستش رو آروم به

سمت سرم جلو آورد و شال رو از سرم برداشت. و اولین جرقه! شال رو روی پاتختی نقره ای گذاشت. بعد دوباره رو به روم قرار گرفت و

روپوش سفید خوش دوختم رو آهسته از تنم جدا کرد. و جرقه ی دیگه! خیره به چشمام اون رو مرتب کرد و کنار گذاشت. به آتیش کشیده

شدم!

صدای دادبه تو گوشم طنین انداز شد: «با یه رقص دونفره موافقی؟»

مهتاً شاخه ای از موهای فرم رو از صورتم آروم پس زد.

صدای دادبه: «خیلی خوشحالم که تو رو دارم!»

مهنا با انگشت شصتش گونه ی داغم رو لمس و نوازش کرد.

صدای دادبه: « آتیشت هکتار هکتار می سوزونه! »

چشم های مهنا روی لب هام قفل شد. از فرط خواستن، به روم شعله می کشید! خواستن من آیا؟! من خواسته شده؟!

صدای دادبه: « می خوام ببینمت! »

به سمتم مایل شد. داغی نفس هاش، لب های لرزونم رو مهمون کرد! چشمام رو روی هم گذاشتم.

صدای دادبه: « به من اعتماد کن! »

همه ی اتفاقا اومد جلو روم! جلو روی ذهنم! معصومیت خدشه دار شده ام جلو روم فرو ریخت! چشمای عسلیش به اشک نشسته بود و بابا می زد!

بی رحمانه می زد! می زد... می زد...!

لب هاش که رو لب هام نشست، دیوونه شدم! دستم رو گذاشتم رو سینه اش و اون رو به عقب هل دادم. تب و لرزی به جونم نشسته بود! زل

زدم به چشمای پر از تمناش و گفتم! از نازنین درختِ اولین گناهم گفتم:

- چیزی واسه به دست آوردن نداری!

گیج و پرسش گر نگام کرد. از نگاهش، خنده ی عصبی بهم دست داد. یه خنده ی هیستریک! لبم رو گاز گرفتم و با یه مکث... بالاخره گفتم:

- من باکره نیستم!

خشکش زده بود. هیچ عکس العملی نشون نمی داد! فقط، نی نی چشماش بود که می لرزید! از خشمم، بهت یا... نمی دونم!

توی دلم زار زدم: « تو رو خدا یه چیزی بگو! »

اما نه! فقط زل زده بود بهم! ترسیده بودم. ترسیده و پشیمون! دستم رو به سمت صورتش بردم که چشماش رو روی هم گذاشت و بست!

- مهنا؟

خودش رو عقب کشید! عقب تر! از جا بلند شد. بی هیچ حرفی، کتتش رو برداشت و آهسته به سمت در رفت! خمیده و خسته... به گمونم! در

حالی که یقه ی کتتش توی مشتتش بود، اون رو به دنبال خودش می کشوند! دستم رو به طرفش دراز کردم اما... از فرط لرزی که به جونم افتاده

بود، حرفی به زبونم نیومد! و رفت!

از اتاق بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد. با صدای بلند بسته شدن در، یگه خوردم! به جای خالیش نگاه کردم. من... من چی کار کرده

بودم؟! ماهک! تو چی کار کردی با زندگیت؟! این بود تصمیمت؟! این همون سیم خارداری بود که دور حریمت کشیدی؟! این جوری؟!

هق هقم بلند شد و من... من موندم و یه اتاق سفید!

با صدای برخورد ظرف و ظروف به هم، چشمام رو به زور از هم باز کردم. چینی به پیشونیم انداختم و صحنه ی افقی پیش روم رو آنالیز کردم. چند بار پلک زدم. من کجام؟ خودم رو کشیدم بالا. گیج به اطرافم نگاه انداختم. این جا...!

صدای برخورد ظرف شیشه ای به چیزی نظرم رو دوباره جلب کرد! آره! این جا خونه ی دیشبم بود. خونه ی امروزم رو نمی دونم! با یادآوری دیشب دستی به صورتم کشیدم. ساعت چنده؟

پا شدم و به دنبال ساعت به سمت کیفم رفتم. از توش موبایل مهتا رو برداشتم. ساعت هشت صبحه!

نگام به آینه افتاد. آه، قیافه رو! موبایل رو روی دراور گذاشتم و به دنبال یه لباس مناسب، کشوهای کمدر، زیر و رو کردم. زیر لب:

- کجا گذاشته؟ آهان... این خوبه!

بلوز شلوار خونگی سفید رنگی که قلب های ریز و درشت قرمز داشت. لباسای زیرم رو عوض کردم و سریع پوشیدمش. بعد موهای فر شده ام رو با کلیپس جمع کردم. حوله ی صورتم رو برداشتم و... برم بیرون؟

با دلهره از اتاق زدم بیرون. بدون این که به چپ و راست نگاه کنم مثل برق و باد وارد دستشویی شدم. مسواک که می زدم نگاه به پف چشمام افتاد. دستم رو زیر چشمام کشیدم و با خودم گفتم: « زندگی رو به کام خودت و بقیه زهر کردی که چی؟ راضی شدی؟! »

بغض کردم و کمی بعد با سری افکنده از اون جا بیرون اومدم. چشم چرخوندم؛ نبود! سرکی به پذیرایی کشیدم. اون جا هم نبود! دلم مالش می رفت، بی حال وارد آشپزخونه شدم. چشمم به وسایل صبحونه ی روی میز افتاد. برگشتم و لیوانی رو برداشتم. از چای تازه دمی که به راه بود کمی واسه خودم ریختم و پشت میز نشستم.

رفتم تو فکر! حالا چی میشه؟ چه خاکی تو سرم شده؟! اوف، نه! به خدا نمی خواستم این جوری بشه! قرار نبود عدم رضایتم واسه شروع یه زندگی جدید، به این نحو ابراز بشه! چی می گی؟ مگه این تو نبودی که توی نیم ساعت همچین تصمیمی گرفتی؟ مگه زبون تو نبود که چرخید و

اون جمله ی خانمان خراب کن رو گفت؟! همه چیز به کنار، مهتا چه تقصیری داشت؟ نباید این جوری می شد. اما شد! حالا چی کار کنم؟

قبل از تصویر، صداش رو شنیدم:

- قربونت سمیه جان!

از اتاقش بیرون اومد. سریع از جام بلند شدم. با دیدنم مکثی کرد و کمی بعد همین طور که گوشی روی گوشش بود، پوزخندنان به راه افتاد.

مهتا:

- دارم میام عزیزم! تا نیم ساعت دیگه اون جام. باشه!

تو کف پوزخند و حرفاش بودم که مغزم شروع کرد به هشدار دادن! کجا داشت می رفت؟! اسمیه؟! مردّد از آشپزخونه بیرون اومده و من مین کنان دنبالش راه افتادم. چه به خودش هم رسیده بود! اولین باری بود که می دیدم جین به پا داشت! تو همین فکر بودم که بی هوا به سمتم

برگشت. نگاهم رو که بالا آوردم نزدیک بود از ترس...!

مهتا:

- فرمایش؟

آب دهنم رو قلی فرو دادم و دستپاچه گفتم:

- جایی میری؟

گردنش رو کج کرد و بالحن جدی و خشنی گفت:

- چه دخلی به تو داره؟

ته دلم خالی شد. سرم رو پایین انداختم و دلخور و آهسته گفتم:

- اگه کسی زنگ زد یا...

پوزخند صدا دارش خوردم کرد:

- آخی! عروس تنها! چه قدر دلشون واست می سوزه! چه دوماق قسی قلبی! نهج نهج!

تغییر حال داد و جدی تر شد:

- بهتره از این به بعد تو کارای من دخالت نکنی!

و برگشت! جلوی آینه ی راهرو، دستی کوتاه توی موهای مجعدش برد و بی توجه به نگاه اشک آلودم، از خونه بیرون رفت!

عصبی و با حرص پام رو روی زمین کوبیدم:

- عوضی!

تلفن رو سر جاش گذاشتم! حالا چه خاکی تو گورم میشه؟

بدو بدو به اتاقم رفتم. موبایل رو برداشتم و... شماره اش؟! آهان، آخرین تماس گیرنده! گزینه ی سبز رو لمس کردم! نه نه! تماس رو قطع

کردم. سریع پیامی نوشتم:

- بابات اینا دارن میان!

همین. و فرستادم. باید چیز دیگه ای هم بهش اضافه می کردم؟ مثل... نه! همین کافی بود!

رفتم سر وقت کمد و کت و شلوار قرمز متالیکی رو برداشتم. کنجکاو شدم. کمد متعلق به مهنا رو باز کردم! خالی بود! لبم رو روی هم فشار

دادم و محکم درش رو بستم. وقتی آماده شدم به بار دیگه به گوشی سر زدم. خبری نبود! از این انتظارها، بی خاطره نبودم!

تو آشپزخونه همین طور که مشغول چیدن میوه ها بودم با خودم فکر کردم: « یعنی کجا رفت؟! سمیه کی بود؟ »

وقتی بی نتیجه موندم، لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست. نداشت به 24 ساعت برسه! تلافی خیانت... یه خیانت واهی!

نفس عمیقم همراه با صدای زنگ بود. دستی به یقه ی کت کشیدم و در رو باز کردم. عمو اینا بودن. صدای خوش و بش و تبریک گفتنا بلند شد

و دسته گل رو از مهسا گرفتم و اونا رو به پذیرایی دعوت کردم.

خودم برگشتم به آشپزخونه. گلا رو با وسواس و طمأنینه توی گلدون می چیدم و مدام می گفتم:

- برگرد خونه لعنتی!

سینی چایی رو بردم و جلو عمو تعارف کردم.

عمو:

- تو چرا عزیزم؟ مهسا، بیا کمک بابا!

مهسا پر انرژی چشم بلند بالایی گفت و سینی چایی رو از دستم گرفت. تشکر کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

زن عمو:

- بیا بشین ماهک جان، زحمت نکش!

- خواهش می کنم، زحمتی نیست زن عمو!

پیش دستی ها رو آماده می کردم که متوجه برگشتنش شدم. سرکی کشیدم که دیدم شاد و سرحال یک راست پیش خانواده اش رفت!

نفس راحتی کشیدم و ظرف میوه رو برداشتم. وارد پذیرایی که شدم، صحبتش رو قطع کرد. نیم نگاهی بهش انداختم:

- سلام.

و خم شدم تا ظرف میوه رو روی میز بذارم.

مهنا:

- به به! خانوم خودم!

با همون ژست خشکم زد. جان؟! با کی بود؟ نگاهم رو بالا آوردم. دستش رو به طرفم گرفت:

- بیا این جا پیشم!

با حالتی نامتعادل نگاهی به بقیه انداختم! همگی چشم شده بودن و زل زده بودند به من! لبخند لق و لواری تحویلشون دادم و ترسون و لرزون

رفتم سمتش و با فاصله کنارش نشستم.

جو ساکت بود. دستش رو انداخت پشت سرم، روی تکیه ی مبل و خودش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی جذاب گفت:

- خسته که نشدی؟

نگاهم رو از چشمای خندون زن عمو گرفتم و با بدبختی جواب دادم:

- نه، ممنون!

حرف های ما بین خانواده به مراسم مادرزن سلام و پاگشای بعدش کشیده شد! و من از غفلت بقیه واسه فرار از موقعیت چفت شده ام تو پناه

مهنا استفاده کردم، با ببخشدی نامحسوس به سمت آشپزخونه راه افتادم.

دلم گرفته بود! فکر این که دقایقی پیش میون بوی ادکلنش اسیر بودم و اون رایحه، ته مانده ی مشام سمیه خانوم بود؛ دلم رو به درد میاوردا!

لیوان آبی سر کشیدم. به درک! بره به جهنم! خائن روانی!

خسته سرم رو روی میز گذاشتم!

- چته زن عمو؟

کله ی سنگین شده ام رو بلند و خودم رو جمع کردم و رو به زن عمو گفتم:

- چیزی نیست!

ظرف کوچیک در بسته ای رو روی میز گذاشت و کنارم نشست. مادرانه نگام کرد و گفت:

- رنگ به روت نمونده!

اون وقت جبهه اش رو تغییر داد و با فریاد گفت:

- مهنا! مهنا!

علنی دستپاچه شدم! با اون چی کار داشت؟

برگشت به سمتم:

- یه کم کاچی درست کردم، گفتم بیارم واستون قوت بگیرین!

رنگ از روم پرید! تا اومدم چیزی بگم سر و کله ی مهنا پیدا شد:

- بله مادر جان؟!!

زن عمو جدی نگاش کرد و گفت:

- بیا این جا بشین!

بدون این که نگام کنه کنارم ایستاد. هول و ولا افتاد به جونم! کاش... کاش یه اتفاقی می افتاد و من خلاص می شدم از این موقعیت!

زن عمو:

- بشین؛ یه کم کاچی بخور جون بگیري!

دلم یه اتفاق می خواست! حتی به زلزله هم راضی بودم!

بعد نصیحت وار ادامه داد:

- یه کم هم به این طفل معصوم برس! رنگ به رو نداره!

انگار تازه متوجه جریان شد! تا اومدم نگاهم رو میخ کنم به میز، زل زد بهم:

- ببینمت!

آب دهنم رو قورت دادم و نگران نگاش کردم. صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست:

- رنگت پریده عزیزم!

تو دلم فحشی بهش دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

زن عمو:

- یه کم مدارا کن گل پسر!

یکی جلوی احساسات غلیان شده ی زن عمو رو می بایست بگیره اما... کی؟! رسماً داشتم آب می شدم. سرم رو برگردوندم که مهنا با چشمای

خمار شده اش گفت:

- حق با شما است مامان! دیشب خیلی اذیت شد!

مورمورم شد. پاهام رو به هم چسبوندم و برای خالی نبودن عریضه لبخندی به زن عمو تحویل دادم. زن عمو دستی به کتفم زد:

- قدرش رو بدون! کمتر مردی به اشتباهش اعتراف می کنه!

سرم رو تکون دادم و او ادامه داد:

- شما راحت باشین. من میرم، شما هم بعد بیاید.

با لبخندی زوری بدرقه اش کردم. با رفتن زن عمو، سریع از جا بلند شدم.

مهنا:

- بشین!

نگام رو به سمتش برگردوندم. رگه هایی از خشم تو چشماش داد و بیداد راه انداخته بود! بی اراده لبم رو گاز گرفتم و ناچار نشستم! با اشاره به

ظرف کاچی گفت:

- بخور!

با تعجب نگاه کردم. قاشقی از روی میز برداشت. کمی از اون معجون لعنتی رو به سمتم گرفت:

- بخور!

زیر لب:

- نمی خوام!

شراره های خشم از چشماش زبونه می کشید. همون طور منتظر مونده بود؛ ساکت و قاطع! بغض کرده و آروم لب هام رو از هم وا کردم. طعم بد

مزه اش به بغضم شدت بخشید. قاشق که از لبم بیرون کشیده شد، چشام رو وا کردم. خنده تمسخر آمیزی به لبش بود و سرش رو به حالت

تأسف تکون داد! چونه ام می لرزید و حالم دست خودم نبود. بی اراده واسه دردِ بغض توی گلوم، با دستم گلوم رو فشردم. فکش رو روی هم

سایید و قاشق رو محکم به میز کوبید! صندلی رو عقب فرستاد و از آشپزخونه، قلب خونه؛ بیرون رفت!

بیچاره من!

با دیدن نمای خونه، موقعیتم رو از یاد بردم و با شوق در ماشین رو باز کردم.

مهنا:

- صبر کن!

به طرفش برگشتم:

- بله؟

جعبه ی مخملی سورمه ای رنگی به سمتم گرفت:

- بگیر!

قبل از این که فکری تو مغزم ایجاد بشه، گفت:

- واسه زن عموئه! گفتم دست خالی نریم!

لبخندی زدم و قدر شناسانه نگاه کردم. کنج لبش بالا رفت و خیلی سرد از ماشین پیاده شد! جعبه رو توی کیفم گذاشتم و پایین رفتم. عمو اینا زودتر رسیده بودن. مامان با گریه به استقبال اومد. طاقت نیاوردم و با گریه به آغوشش پناه بردم. دلم تنگشون شده بود! من تازه عروس تبعیدی یه تخت دو نفره بودم! خاله اسپند رو دور سرم چرخوند و گفت:

- بس کنین، شگون نداره!

مامان من رو از خودش جدا کرد:

- خوش اومدی عزیزم!

بابا منتظرم ایستاده بود! مامان مشغول خوش و بش با مهنّا شد و من به سمتش رفتم. رو به روش مکث کردم. لبخند پر رنگی تحویل داد و من رو بی هوا تو بغل کشید! لبم رو روی هم فشار دادم و از شدت گریه غرق شدم. حلقه ی دستاش رو دورم تنگ تر کرد و من طوری که بشنوه به آرومی گفتم:

- وظیفه ات فقط شوهر دادنم نیست! دیگه پشتم رو خالی نکن! دیگه...

هق هقم نمی داشت جمله ام کامل بشه! دستایی من رو از بغل بابا بیرون کشید. برگشتم. مهنّا بود! با دیدنش لب بر چیدم. گفت:

- کافیه! اذیتشون نکن!

سرم رو تکون دادم و بدون این که به چهره ی بابا نگاه کنم ازشون فاصله گرفتم. همراه مامان به جمع بقیه پیوستیم.

بعد از خوردن شام، مامان من رو تنها گیر آورد:

- زن عمو تو می گفت بهت سخت گذشته؟!!

گیج پرسیدم:

- چی بهم سخت گذشته؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

- ماهک!

سریع دوهزاریم افتاد، رنگ به رنگ شدم:

- نه! چیزی نبود!

من رو تو بغلش گرفت:

- من خودمم بد درد بودم! درست می شه مامان، اینم می گذره!

شاخکام تکون می خورد!

نگام کرد:

- می خواستی وسایلت رو بذاری دم دستت هی نخوای پاشی! ببینم! خون ریزیت زیاد بود؟ ضعف هم کردی؟

معارض شدم:

- مامان!

دلسوزانه گفت:

- بی چاره ام نکنی ماهک! آب میوه زیاد بخور! باید به مهنا بگم مغز زیاد برات بگیره! این جواری توئه بی خیال کار دست خودت میدی!

چپ چپ و مهریون نگاش کردم. یه کم فکر کرد:

- اولای ماه، دوره ی ماهیانتنه! نه؟ کی بود دقیق!؟

- بس کن عزیز دلم! من طوریم همیشه!

اشک به چشاش نشست:

- نبینم ازت دور شدم، از خودت غافل شی! جلسه های فیزیوتراپیت رو که میری؟

به پاهام نگاه کردم. خدا رو شکر باهام راه می اومدن! پس به دروغ گفتم:

- آره. مرتب!

آهسته و زمزمه وار گفت:

- از مهنا راضی هستی!؟

نرم پلک زدم رو نگاه نگرانش:

- آره، خیلی!

تو راه برگشتن، برخورد متفاوت مهنا، ذهنم رو مشغول کرده بود! نفسی تازه کردم. باید چیزی می گفتم! زندگی من حریم داشت، اما نه حریمی

که بی حرمت باشه! من به احترام مهنا نیاز داشتم!

- وقت نشد بابت گوشی ازت تشکر کنم!

تکونی خورد و خشک گفت:

- هیچ دلم نمی خواد ظرفیت کانتکت گوشیت، به دو برسه!

یه کم طول کشید تا بفهمم قضیه چیه! اون وقت گفتم:

- پس...

دستش رو روی فرمون جابه جا کرد:

- بقیه هم شماره ی خونه رو دارن!

حرفم رو مزه مزه کردم:

- اما... مریم شماره ام رو داره!

نگاهش رو تیز به سمتم برگردوند. لعنتی! نمی دونم چرا این قدر نگاهش حساب بر بود!

- می گم دیگه به خونه زنگ بزنه!

و دیگه سکوت، تا خود خونه!

مهنا:

- گوش کن دختر خانوم!

دستم به دستگیره ی اتاق می رفت که من رو مخاطب قرار داد. مگه کس دیگه ای هم بود؟! به گوش ایستادم. انگشت اشاره اش رو به سمت

گرفت:

- خوب گوشات رو وا کن!

وا کردم!

- اگه می بینی جلو خانواده ها قربون صدقه ی قد و بالای بلوریت می رم، واسه خودم دلیل دارم! این نقاب مسخره رو تحمل نمی کنم که تو دلت

هی (دختر نرو بالا) بخونی!

حیرت رو که تو چشم دید قدمی به سمتم برداشت و ادامه داد:

- خیالات برت نداره! هر چه زودتر، این تف سر بالا رو می فرستم خونه باباش!

تکون سختی خوردم! یه قدم اومد جلوتر؛ نگاهی به سر تا پام انداخت و لبش رو کج کرد گفت:

- اما قبلش نمی دارم به کام دیگران بوده باشه و به نام من تموم بشه!

پوزخندی زد و بی توجه به حال خراب من، به اتاقش رفت و در رو پشت سرش بست!

(تام) گربه ی معروف بچگیمون، وقتی از هم متلاشی می شد، در پایان فقط جفت چشاش، روی تل متلاشی شده ی جسمش، قرار می گرفت!

سزای بدجنسی های غریزش! منم دست کمی از تام ندارم! سزای حفظ حریم حلالم!

به حال تام خندیدی! حال من اما... !

ضربه ای به در اتاقش زدم. صدایی نیومد! مطمئنا خواب نبود. واسه یه لحظه پشیمون شدم. اما قبل از هر عکس العملی بابت این احساسم، در

اتاق باز شد. پرسش گر نگام کرد. یه قدم رفتم عقب، دل رو زدم به دریا:

- می خواستم از لپ تاپت استفاده کنم!

دست چپش رو تکیه داد به چارچوب و گفت:

- چرا باید همچین لطفی رو در حقت کنم؟!

نگاش کردم؛ با خودم فکر کردم، یه آدم چه طور می تونه یه شبه این قدر تغییر کنه؟! تو چشاش نفرت موج می زد! نفرت از من!

- نتایج نهایی کنکور اومده!

مکئی نه چندان کوتاه!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- بیا تو!

و از سر راهم رفت کنار. آروم قدم گذاشتم تو اتاقش. یعنی اتاق مطالعه ی مشترک به تفاهم رسیده ی شب اول حضورم! همان طور که انتظار می رفت، به اینترنت وصل بود. از جلوم رد شد و پشت میزش نشست. به تیشرت اسپرت طوسی رنگ تنش، نگاه کردم و نگاه خیره ام به شلوار گرم کن طوسیش امتداد یافت! نگاهم برگشت سر جای اولش. اما... وسط راه نگاهش غافلگیرم کرد. بی توجه به ابروی بالا رفته اش به سمت صفحه ی دکستاپ برگشتم. سایت سنجش رو به رو، دلم رو، زیر و رو کرد. دستش رو به سمتم دراز کرد. نیم نگاهی به دستش انداختم. یعنی چی؟! گنگ از دهنم خارج شد:

- هان؟!

همین جوری به زل زدنش ادامه داد با یه دست دراز شده! با کمی مکث دست چپم رو به سمتش بردم که خم شد و از دست راستم کاغذ حاوی اطلاعات رو قاپید! سرخ و برشته نگام رو انداختم زیر. فکر عکس العمل و فکری که به ذهن اون خطور کرده، داشت من رو آب می کرد! حاضر بودم برای ابد، سایت سنجش بالا نیاد و من تو همون حالت، تاکسی درمی بشم! وای خدای من! من چه کردم؟! مهنا... مطمئنا اون الان تو حال و هوای تفسیر کارم نیست! پس... الان نتایج نهایی رو به روشه! چرا چیزی نمی گه؟! سرم رو بالا گرفتم. روش به طرف من بود:

- رتبه ات مگه چند بوده؟

آه از نهادم بلند شد. آویزون و شل نگاهم رو انداختم زیر.

مهنا:

- خیلی خب! کارت تموم شد. بیرون!

بی توجه به لحن بدش برگشتم به سمت در.

مهنا:

- راستی...

ایستادم. منتظر توهینای بعدیش شدم!

مهنا:

- یادم رفت بگم، قبول شدی! شیراز!

بی هوا از جا پریدم. با تعجب زل زدم به قیافه ی خونسردش! روش رو برگردوند و صفحه ی سنجش رو بست. تو دلم یه فحش بی در و پیکر نثارش کردم و بدون حرف از اتاقش بیرون اومدم! پشت در، تغییر استراتژیک دادم. خوشحال دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم به سقف دوختم:

- خدایا، ممنونتم!

صدای تلفن خونه، دستپاچه ام کرد. بدو بدو به سمتش رفتم. الانه که صدای آقا در بیاد و بهونه گیری هاش شروع بشه!

- الو؟

- قبول شدم! قبول شدم!

- چرا زنگ نزدی رو گوشیم؟!

مریم عصبانی گفت:

- اُسکل کردی ما رو؟! خودت گفتی زنگ بزnm خونه.

- اُه، آره! چی قبول شدی؟

مریم:

- چته؟ مگه تو قبول نشدی؟

خندیدم:

- چرا! منم قبول شدم. همون تک انتخاب! نگفتی چی آوردی؟

مریم:

- ادبیات شیراز! اینقده خوشحالم!

یواش گفتم:

- منم همین طور. خدا رو شکر که تو یه دانشگاهیم!

مریم هم به تبعیت ازم به آرومی پرسید:

- چیه؟ مگه عزرائیل خونه است؟!

- آره، همون لحظه که بهت اس ام اس دادم برگشت! خیلی خب؛ فردا می بینمت! باید بریم دنبال کارامون.

مریم:

- همون اِرم؟

- همون ارم!

برای بار سوم شماره ی پرواز اعلام شد و همین بابا رو از جا بلند کرد:

- خانوم دل بکن دیگه! از پرواز جا می مونیم ها!

مامان نگاه نگرانش رو از من به سوی مهنا برگردوند:

- مهنا جان، دیگه سفارش نمی کنم؛ جون تو و جون ماهکم!

بدون این که نگام کنه سرش رو با لبخند تکون داد و مامان رو در آغوش گرفت. در کنار مامان، قد بلندش بیشتر به چشم می خورد! غصه دار چشم ازش گرفتم و به سمت بابا رفتم. من رو بوسید و زیر گوشم گفت:

- منتظر شنیدن موفقیت هات تو دانشگاه هستم! بی خبرم نذار.

رو به روش قرار گرفتم. به معنای قبول حرفش، پلک زدم و بی هیچ حرفی ازش جدا شدم. و مامان... نتونستم طاقت بیارم و تو بغلش گریه رو سر دادم. دل کندن سخت بود واسم. تا حالا نشده بود که بخوام ازشون دور بمونم.

مامان:

- بسه ماهک! دقم دادی دختر! مهنا جان، تو یه چیزی بهش بگو!

صدای مهنا از پشت سرم:

- زن عمو من فقط ضرب شصتم خوبه!

مامان خندید و من رو از خودش جدا کرد:

- نگو تو رو خدا! دلت میاد؟!

صورت خیسم رو نوازش کرد:

- مراقب خودتون باشید! رسیدیم تهران باهاتون تماس می گیریم!

و رفتند! دستم رو روی شیشه گذاشتم و رفتنشون رو بدرقه کردم. کنارم احساسش کردم. هر دو به رو به رو خیره بودیم! احساس تنهایی شدیدی به قلبم هجوم آورد! بی اراده و دلگیر گفتم:

- چه طور تف سر بالا رو پس نفرستادی براشون؟! دیر شد!

سرش رو با سرعت به سمتم برگردوند. سنگینی نگاهش حاکی از خشم بود!

مهنا:

- هنوز چیزی به کام من نشده! به این زودی حیف بود!

و رفت؛ به سمت خروجی سالن! دستم از روی شیشه به پایین سر خورد!

چیزی از غرورم باقی مونده بود آیا؟!

بعد از مدت ها احساس خوبی داشتم. به قول مریم یه احساسی مثل بزرگ شدن! این که تو دیگه اون دختر بچه ی فین فینوی دماغو نیستی! وارد یه جامعه ی بزرگ تری به نام دانشگاه شدی و تجربه های ناب و خاصی در انتظارت! بعد از اون همه ناملایمت ها، فرصتی واسه فکر کردن به چیزای جدید داشتم. دور از خانواده بودن به گمونم تجربه ی سختی می تونست باشه! علیرغم این که نگهبان مجاور اتاقم، سخت تحت کنترلم داشت اما... دوست داشتم به شخصه این تجربه رو با موفقیت بگذروم! نمی دونستم نانوشته های زندگیم، با چه خطی قرار بود نوشته بشه! اما

این حکاکی رو صفحه ی دلم دایر می شد و من از کائنات صبوری می خواستم. فصل اول زندگیم، مه آلود پشت سر گذاشته شد! ضربه فنی شدم و درب و داغون یه گوشه افتادم! داور هم مقابل چشمای به خون نشسته ام، دست حریف رو بالا برد! اگر بودی و می دیدی که چه طور حریف قهقهه می زد! صدایش از کجا می اومد؟ یه قاره ی دیگه بود؛ نه؟! آمریکای شمالی به گمونم! لعنت به تو! لعنت به تو که یه فصل از زندگیم رو به تباهی کشیدی! نفرین به تو که ساده تر از من، بشری پیدا نکردی! و من... من احمق!

سرم رو روی شیشه ی ماشین تکیه دادم. کافی بود! من حس خوبی داشتم و لااقل امروز نمی خواستم با مرور گذشته، بدش کنم! پس فردا کلاس ها رسماً شروع می شد! زندگیم به یه برنامه ریزی نیاز داشت. برنامه ای که باید زندگی غیر مشترکم با مهنا هم درش لحاظ می شد! خسته و کوفته کفشم رو تو جاکفشی قرار دادم و صندل خونگیم رو به پا انداختم! لخ لخ کنان به سمت اتاقم رفتم. نرسیده به قسمت اتاق ها، در اتاقش به شدت باز و قیافه ی پکر و عصیانش هویدا شد! جا خوردم! نصفه قدمی رفتم عقب:

- سلام.

مهنا:

- گیرم که علیک! معلوم هست کجا بودی تا حالا؟ نگاه به ساعت انداختی؟

خیالم راحت شد، با صدایی خسته گفتم:

- دانشگاه بودم! واسه کارای ثبت نام.

قفسه ی خروسی شده ی سینه اش خوابید. دستش رو به سمت گرفت:

- شماره دانشجویی!

چشام رنگ غم گرفت. از توی کیف اسپرتم، برگه ی انتخاب واحد حاوی شماره ی دانشجویی رو به سمتش گرفتم. گرفت و همین طور که بهش

نگاه می کرد گفت:

- چرا گوشیت خاموشه؟

- شارژ نداشت.

سرش رو بالا آورد. نگاه دلگیری بهش انداختم و آروم و بی هیچ حرفی وارد اتاقم شدم. لباسم رو عوض کردم و بدون شستن دست و صورتم

دراز کشیدم، خیره به سقف! خطاب به سقف همیشه همراه، زمزمه کردم:

- اون قدر ضعیف شدم که نمی تونم جلوش قد علم کنم!

همیشه ضعیف بودی!

- آره، همیشه بودم! حالا هم خودم گزک دادم دستش! نمی تونم بزنم زیر همه چیز که!

خودت خواستی وارد حریمت نشه! اما نفهمیدی نتیجه اش میشه بی حرمتی! میشه ثانیه به ثانیه عذاب و له شدن!

- دلم از این به درد میاد که هیچ کدوم از توهیناش حقم نیست ولی...

خود احمق و بی فکر گذاشتی تو دست و بالیش!

- خدایا بهم صبر بده! این که تحمل کنم، تا خودش خسته بشه و بکشه کنار!

با احساس عطش، به سختی چشم باز کردم. اتاق تاریک تاریک بود. نمی دونستم ساعت چنده؟! من چقد وقته که خوابم؟ کورمال کورمال به سمت در رفتم و به آرومی از اتاق خارج شدم. خواب آلود راه آشپزخونه رو پیش گرفتم و کلید رو زدم. روشن شدن آشپزخونه همان و چشمای به خون نشسته ی مهنا... همان!

دستپاچه شدم و عین خل و چلا گفتم:

- ببخشید!

و چراغ رو خاموش کردم. بعضی وقتا از دست کارهام خودم رو به یکی از پت و مت تشبیه می کردم! اما اون لحظه اصلا این تشبیه به ذهنم نرسید که جلو این کارم رو بگیره! صداس من رو از فکر و خیال درآورد:

- هر چی می خواوی بردار و برو!

دستم رو به کابینت کشیدم و جلو رفتم. کو یخچال؟

زیر لب گفتم:

- تشنمه.

و رفتم جلوتر. یه چیز ی محکم دور مچ دستم پیچیده شد! جیغ خفه ای کشیدم و هم زمان به سمت چپ مایل شدم! خوردم به چیزی... چیز نه! جسم، تن! و صاحب این تن تپنده و تب آلود، مهنا بود! یه بالا تنه ی برهنه! این رو از برخورد صورتم به موهای مردونه ی سینه اش فهمیدم. دیگه وقتشه! وقت به کام رسیدن! حلال بود؛ نه؟! اما... نه! من این رو نمی خواستم! تقلا کردم واسه جدا شدن! ولی تنها چیزی که دستگیرم شد، شدت نفس های در پی اش بود! نفس هایی که از جنس نفس های اون نفرین شده بود! کی؟ دادبه؟! نه! این مهنا است! حلال!

صورتش رو بهم نزدیک کرد و لب هاش رو روی لاله ی گوشم گذاشت. برق سه فاز بهم وصل شد گویا! دستم رو روی پهنای سینه اش گذاشتم و تمام قوام رو واسه فاصله گرفتن به کار بردم. بی فایده بود! درمونده نفس خسته ام رو رها کردم که گردنم هم، میدان بازیش شد! کم کم چشمام به تاریکی عادت می کرد و کم و بیش می دیدمش. حرکاتش ناب لحظه هام بود و دست نخورده! شرمی ناب تر به جونم نشست! زیر لب، آروم صداس زدم:

- مهنا!

پنجه هاش رو فرو برد تو موهام و خش دار زمزمه کرد:

- منم تشنه ام! خیلی تشنه!

نی نی چشماش تو تاریکی می درخشید. این بار نمی ترسیدم و حضور مزاحم یاد دادبه هم نتونست، حس عجیبی رو که بهم سرایت می کرد رو ازم دور کنه! یه حسی مثل...!

داغی لب هاش نداشت به ادامه ی فکرم و توصیف حس مبهم برسم! وا موندم! میون خروار خروار تعجب! دست چپم از فشار دستش در حال خرد شدن بود! ثانیه هایی به دست و پا زدن پرداختم؛ اما کم کم، تنها فکری که من رو به آرامش دعوت کرد این بود که: « مهنا محرم شده ی فصل دوم زندگیت!»

لب هام خیس شده و طعم سرد نعنای به خودش گرفته بود! شربت نعنایی که آرومش می کرد و عادتش بود! صدای برخورد حلقه هامون، با نفس های خواستنی مهنا، حالم رو عوض کرده بود!

لب هام زخم نمی شدن، درد نمی گرفتن، فقط آروم میون لب هاش تغییر حالت می دادن!

ثانیه هایی با آرامش گذشت و من نمی دونم بین این هارمونی حرکات، همراهیش کردم یا نه! آروم و بی حرکت که دیدمش، صورتم رو عقب کشیدم. چشماش رو از هم وا کرد. زل زدم به چشمای خمار شده اش. صورتش رو برگردوند و گفت:

- آبت رو بخور و... برو!

- مهنا!

برگشت. دوباره چشماش از خشم سرشار بود:

- نشنیدی چی گفتم یا تشنه ات نیست؟!

لیوان روی میز رو به طرفم گرفت:

- بگیر!

آروم لیوان رو گرفتم. جلو یخچال از آب پرش کردم و بدون این که نگاه کنم به سمت اتاقم رفتم. لبه ی تخت نشستم. به لیوان لبریز از آب

خیره شدم. چرا وایسادم و خواستنش رو نگاه کردم؟! چرا... چرا از بوسه اش فرار نکردم؟! چرا وحشت گذشته نیفتاد به جونم؟!

ناخواسته لبخند محوی روی لبم نشست. تشنه ام بود. قلمپ قلب آب لیوان رو سر کشیدم. بوی نعنای می داد!

حوله ام رو برداشتم و به قصد یه حموم درست و حسابی از اتاق بیرون زدم. خونه عجیب سوت و کور بود. بی خیال، تنم رو به آب سپردم. زیر

خنکای آب، تجربه ی بوسه ی خوش بوی مهنا، قلقلکم داد! قطرات ریز آب روی لب هام رو فوت کردم و تموم! موهام رو بعد از خشک کردن،

برس کشیدم. به سمت کمد رفتم. بلوز مشکی آستین کوتاهی با جین هم رنگش بیرون کشیدم. اوم... با وسواس پوشیدم. جلو آینه رژه رفتم. یه

آرایش محو از واجبات بود! انجام شد. خوب بود! خوب و کافی. به چشم می اومد!

به سمت در رفتم. یه مکث! از خودم پرسیدم: « واسه کی پوشیدی؟ این آرایش واسه چیه؟ »

ابروی بالای انداختم: « راست می گی ها! مگه چی شده؟ »

یه قدم برگشتم عقب: « درش میارم! »

لبم رو جمع کردم: « مگه مریضی؟ »

و بی توجه به داد و فریادهای عقم از اتاق بیرون اومدم. پشت در اتاقش ایستادم. لبم رو از داخل گزیدم. بعد شونه ام رو بالا انداختم! سرحال به سمت آشپزخونه روونه شدم. خبری از صبحونه ی همیشگی نبود! پس معلومه هنوز خوابه! چای ساز رو روشن کردم. به سمت یخچال رفتم. رو به روی یخچال، بی اراده لبخندی زدم و گفتم:

- دیشب رو فراموش کن! هر چی دیدی، ندیدی!

صمیمانه دستی به بدنه اش زد! درش رو باز کردم. یه مکث... دستم شل شد. در یخچال تقی به هم خورد! نوشته ی روی در، رو به روم قرار گرفت:

- « من برگشتم سگوا! مشکلی پیش اومد، زنگ بز!»

هشت روز از نبودنش می گذشت! راست می رفتم دانشگاه و راست برمی گشتم! مابین ساعات کلاسی با مریم کمی اطراف، پیاده روی می کردیم، صفایی داشت! زن عمو مدام تماس می گرفت و اصرار داشت که تنها نمونم! اما راستش حوصله ی سین جیم شدن نداشتم! زن عمو بدجور پیله بود! دخترها، منظورم مونا، مهسا و نازنین یک شب در میون سر می زدن و تنها نبودم. در این حین خبری از مهنا نبود. انگار نه انگار هشت روز رو تنهایی می گذروندم! به جهنم! اصلا مهم نبود! آره، همینه!

هشتمین شب بود و من واسه دیدن عمو اینا به خونشون رفتم. سر زده! حسایی خوشحال شدند و دور و برم رو شلوغ کردن. دقایقی نمی گذشت که به پیشنهاد عمو، با بابا اینا تماس گرفتیم. همگی باهاشون صحبت کردیم و همین از ناآرومیم کم کرد! بعد از قطع تماس، صحبت به درخواست جلو انداختن تاریخ عروسی مونا و علی، توسط خانواده ی داماد، کشیده شد. میون صحبت ها نگاهی به ساعت انداختم. هنوز واسه رفتن زود بود. کیک شکلاتیم رو به دهان بردم که تلفن خونه زنگ خورد. مشغول حرف زدن با مونا بودم که با شنیدن قربون صدقه های زن عمو، حواسم از گفته های مونا پر کشید. شاخکام فعال شد! با تک تک اعضای خانواده اش صحبت کرد. اوهوم... خودش بود! عمو نیم نگاهی بهم انداخت و خطاب به آن سوی خط گفت:

- گوشی دستت، یکی این جا است که... آفرین!... چرا؟!

لبخند کج و کوله ای زده و پیش دستی کردم:

- بعدا باهاش صحبت می کنم عمو جون.

عمو سری تکون داد و بعد از کمی صحبت تماس رو قطع کرد. کاملا به زور خندید:

- حالا دیگه ما غریبه ایم؟! خب یه صحبت ساده که شرم و حیا نمی خواد!

مهسا ریز ریز خندید:

- بابای ما رو باش! جوک می گه!

زن عمو لبخند زنان گفت:

- از بس پسرم محجوبه!

دل داشت منفجر می شد! کاش... کاش یکی بود تا جفت پا برم تو کبدش! کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- بهتره دیگه من رفع زحمت کنم.

و پاشدم. زن عمو و دخترها اصرار می کردند شب بمونم. اما فایده نداشت، این جا جای خوبی برای خالی کردن بغضم نبود!

مهسا:

- ما چه ساده ایم! خب معلومه که دلش نمی خواد بمونه! منتظر تلفن آقاشونه!

چپ چپ نگاه کردم. آهان... خودش بود! کاش می شد جفت پا برم تو...! فکرم رو منحرف کردم. با لبخند ساختگی از مونا خواستم به آژانس

زنگ بزنه! وقتی رسیدم خونه، سریع لباسم رو عوض کردم و رفتم زیر پتو. قلبم به شدت می زد! و لب هام به همون شدت می لرزید!

احمق... چه طور تونست جلو بقیه این جواری من رو سنگ رو یخ کنه؟ حیف نون!

چشمای نمناکم رو روی هم فشردم:

- به درک! اصلا مهم نیست!

و واسه دلخوشی قلبم، سرم رو تکون دادم. کمی بعد، کلافه و یک دفعه پتو رو زدم کنار و با صدای بلند گفتم:

- چرا، مهمه! بدجور شخصیتم رو برد زیر سوال! چلغوز!

ادای مهسا رو در آوردم:

- منتظر تلفن آقاشونه! آقاییش پیش کش خودتون!

لب و رچیدم و خودم رو شل، ول کردم سر جام. دستم رو اطرافم دراز کردم:

- ببین چی به سر زندگیت در آوردی؟!!

بغضمو قورت دادم:

- اینم شد زندگی...؟!!

دمر شدم و سرم رو تو بالش فرو بردم:

- خدایا... غلط کردم!

صدای وایره ی گویشیم به سختی به گوشم خورد. از دور نگاهش کردم. مریمه لابد... بی خیال!

فکرم دوباره پر کشید سمت غلط کردن های لیست شده ام! به شماره ی شش نرسیده بودم که دوباره گوشی لرزید! چش شده این مریم؟ حتما

کارش واجبه؟!!

پریدم و اون رو از روی دراور برداشتم و خودم رو دوباره پرت کردم رو تخت. دو پیام! اوم... خودشه! چرا زنگ نزد خونه؟!!

مریم:

- « من فردا نمی تونم پیام یونی. برو خوش باش! »

زیر لب گفتم:

- نکبت!

پیام بعدیت دیگه مال چیه؟ بینم. نه؟! مهنا است!

دستم شروع کرد به لرزیدن! سریع باز کردم.

مهنا:

- « بیداری؟ »

همین؟! بیداری؟!

لبم رو جمع کردم! بعد از هشت روز! اولین تماس؛ در واقع پیامش، شد این! نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

- « می خوام سلام و احوال بررسی های جا مونده ات رو به عرض برسونی؟ »

و فرستادم. تا رسیدن جوابش، یک بند بد و بیراه تحویلش دادم. کمی بعد جواب داد:

- « میری تو اتاقم؛ کشوی سوم میز، یه دفترچه ی مشکی رنگه؛ از صفحه ی 38 اون اسکن کن و واسم بفرست! »

جیغ بلندی کشیدم. پررو... وقیح! پیش نوک دراز! انگار نه انگار طعنه ای بهش زدن! موبایلم رو انداختم یه گوشه از تخت و دراز کشیدم:

- مگه من نوکرتم!

پتو رو روی بالا تنه ام نکشیده بودم که... صبر کن بینم! اتاقش؟! لبخند مرموزی رو لبام اومد. پریدم از اتاق بیرون. در اتاقش، یعنی اتاق مطالعه

ی سابق رو باز کردم. چشم برقی زد! انگار علی بابا، غار پر از طلا رو دیده! چشم چرخوندم رو میزش، کشو سوم! بازش کردم. دفترچه،

اینهاش! ورق زدم. یک، دو، سه و... اینا چیه؟! صفحه ی 38... آه اینا دیگه چی هستن؟! یه سری شماره و معادله، نمی دونم! چند تا اسم و تیترا!

چند تا... سر در نیاوردم! تند و سریع برگشتم؛ گوشه ی رو برداشتم و نوشتم:

- « با کامپیوتر بابام واست بفرستم؟! »

جواب داد:

- « مشکله خودته که رو جهیزیه ات نیست! »

دود از گوشام زد بیرون! سریع یورش بردم تا جوابش رو بدم که یه اس ام اس دیگه رسید:

- « پسورد: خلیج فارس! »

آروم تر شدم. دکمه ی پاور رو زدم و کمی چشم چرخوندم تو اتاقش! پوفی کشیدم و رمز رو وارد کردم. نگاهم رو برگردوندم رو صفحه ی 38!

خم شدم و سیم اسکنر رو به لب تاپ وصل کردم. داشتم می نشستم که چشمم رو بک گراند میخکوب شد! و کمی بعد... تِلپ، نشستم!

کی و کی این عکس رو ازم گرفته بود؟! بی اراده خنده ای رو لب هام نشست. حالا متوجه شدم! این عکس رو عید نوروز، ویلای عمو، وقتی میون

خنده و مسخره بازی بچه ها، دامن مشکی چین چینیم رو بالا گرفته و رو نوک پا خودم رو بالا کشیده بودم، ازم گرفته بودن! این عکس این جا

چی کار می کرد؟!

سردرگم صفحه ی 38 رو اسکن کردم. خب حالا کجا بفرستم؟

پیام دادم:

- «ایمیل؟»

جواب داد:

- «Mohanna63»

ابرویی بالا انداختم و از مسنجر در دسترس روی دسکتاپ فهمیدم که پسوند اون، چه شرکتیه! و فرستادم! به سرم زد ایمیل خودم رو چک کنم و کردم. اوپس! چه قدر میل واسم اومده بود! تقریباً همه رو بی جواب گذاشتم چون مهم نبودن! بعد از اون یه سر زدم به نود و هشتیا! آخی... چه قدر دلم تنگ شده بود! غرق سایت شدم! ویریه ی گوشیم نگاهم رو از روی گزینه ی دانلود کتاب برداشت. به زور چشمام رو از صفحه گرفتم و پیامش رو باز کردم:

- «خیلی خب. فرستادی. حالا از اتاقم برو بیرون!»

گوشی رو پرت کردم رو میز:

- برو بابا!

بی توجه به پیامش، گزینه ی دانلود کتاب رو زدم و منتظر دانلود کاملش شدم. صفحه رو فرستادم پایین. بد نبود کمی توی فایل های جناب مهنا گشتی بزنم! مای کامپیوتر رو باز کردم و محو شدم توی فایلای رنگارنگ! عکس، موزیک، مهنا، ویندوز، تولز، خلیج فارس! آخرین فولدر نظرم رو جلب کرد! خلیج فارس! بازش کردم. سوتی کشیدم! پر بود از زیپ های رمز دار! کله ام رو خاروندم. از سر کنجاوی چشم چرخوندم میون اسمای عجیب و غریب. اما... خشکم زد رو یه اسم! یه اسم آشنا!

اسم فایل رو زیر لب زمزمه کردم:

- سمیه!

تمام جونم خواب رفت! پاهام به گز گز افتاد! لب هام لرزید و دوباره اسم فایل رو خوندم. باورم نمی شد! مهنا این قدر پیش رفته بود؟ پس این همه توقع از من رو چه جور می آستین داشت؟ با چه رویی از من می خواست که زن زندگیش باشم؟ مگه خودش مرد بود؟ خیلی نامردی مهنا! خیلی بی معرفتی!

کتاب دانلود شد؛ اما نگاه من همچنان روی اسم منفور سمیه خانوم میخکوب بود! حالا چی کار کنم؟ خب بازش کن! عین چغندر به چی نگاه می کنی؟ کلیک کردم روش. کاش می شد به همین راحتی لهش کنم! باز شد! هین بلندی کشیدم! فیلم بسود! اشک تو چشام حلقه زد. مهنا... مهنا خیلی نامردی! فیلم؟!

پلیش کن! نه! می خوامی خردتر از اینی که هست بشم؟ بازش کن! حداقل دلت آرام می گیره؛ حریمی که واسه خودت درست کردی حلال تر از حلاله و هیچ دینی به مهنا نداری! بغض کرده حرفش رو تایید کردم.

زدم رو اون مثلث به راست مایل شده! و شروع شد!

صدای داد و فریاد؛ منشأش شادی بود! چشام رو تیز کردم. صاحب داد و فریادها، چند مرد بود! قلبم از حرکت جا مونده و منتظر بهونه، ایستاده

بود! سریع چشم چرخوندم روی چهره ها! چند مرد یونی فرم پوشیده همگی با کرکر خنده مشغول بازی فوتبال دستی بودند!
 پس کو سمیه؟ اصلا سمیه بین این همه مرد چه غلطی می خواد بکنه؟! خدا دارم دیوونه میشم! پس کوش؟ گوشام رو تیز کردم. مهنا! کسی که
 فیلم می گرفت، مهنا بود! از فرط خندیدن دستش می لرزید! مهنا؟! صاحب این خنده های مردونه خودش بود؟! از ناباوری لب به دندون گرفتم
 و همه تن چشم شدم خیره به دنبال او گشتم! میون داد و فریادای سرخوششان، یکی از اون ها به طرف دوربین برگشت و گفت:

- آقای مهدیان این لحظه رو ثبت کن داداش!

مهنا:

- ای به چشم سمیه خانوم!

و قهقهه ی بقیه! و همون شخص مخاطب:

- بهتون ثابت می کنم کی سمیه است! شیش گل عقب افتاده که چیزی نیست!

مهنا:

- جمع کن بُقچه ات رو! تا دوازده ماه گارانتی داری سمیه جوون! سفیداب یادت نره خوشگل!

بقیه ی جمع هورا می کشیدن و یک صدا سمیه رو صدا می زدند!

سمیه! سمیه رقیب عشقی من! قطره اشکی لجباز رو گونه ام سر خورد، از کناره ی بینیم پایین اومد و نشست رو لب های لرزونم!

فیلم از اول شروع شد و من غرق خنده های سرخوش مهنا شدم!

بعد از اون شب، کار اکثر مواقعم شد استفاده ی بی اجازه از لپ تاپش! دیگه به بقیه ی وسایل اتاقتش کاری نداشتم. فقط از تنهایی پناه بردم به

دنیای مجازی! تنهایی که ثابت کرد، حریمم، بیش از تصورم حرامه!

دو هفته گذشت! عصبی بودم و دمغ! هیچ خبری ازش نداشتم. فکر نکن مهمه ها! نه! اما بی خبری هیچ ربطی به اهمیتش نداشتم! می گم نداشتم

قبول کن دیگه! کلافه ام از داستان های خیالی که واسه دخترها سر هم می کردم؛ از تماس های عاشقانه اش! سردرگم از دروغی که به زن عمو

گفته بودم و عفونت قارچی دخترانه ام رو به پای رابطه ی تنگاتنگ با پسرش گذاشتم!

به مریم زنگ زدم تا مثل روزهای گذشته بیاد پیشم.

مریم:

- خسته شدم از بس اومدم اون جا و دوتایی زل زدیم به قیافه ی هم! باز تو خوش شانس تری و یه فرشته رویی جلو روت قرار می گیره! رحمی

به دل من کن!

خندیدم:

- خفه!

مریم هم خندید و ادامه داد:

- بریم بیرون؟ اونم دوتایی؟!

نذاشتم حرفش تموم شه. ذوق زده قبول کرده و شیرجه زدم تو اتاق. مطمئن نبودم تماس رو قطع کردم یا نه!

یه دوش؛ لوسیون بدن! خشک کردن موهای فرم؛ برس! آرایش ملایم و در آخر با یه تیپ مقبول و راضی کننده از خونه زدم بیرون! این اولین

گشت و گذار بعد از ماه ها اسارت بود! از دست بابا گرفته تا نگهبان جدیدم... مهنا!

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که با مریم رو دیواره های سد، مشغول باقالی خوردن شدیم!

مریم:

- شرط می بندم تو هنوز اون آشغال رو فراموش نکردی!

انگشت لیمویی رو با سرخوشی و بی توجه به حضور آدم ها زبون زدم:

- شرط رو باختی! اون آشغال لیاقت فکر کردن نداره!

مریم:

- دروغ می گی ماهک!

نگاش کردم.

ادامه داد:

- اگه این طوره که تو می گی، پس مرصت چیه؟ چرا عین آدم زندگیت رو نمی کنی؟

بحث تکراری بود اما این بار مثل دفعات قبل از خودم دفاع نکردم.

مریم:

- دیدی گفتم هنوز تو ذهنته! بی خود هر دفعه جبهه می گیری و انکار می کنی!

به طرفش چرخیدم:

- حق با توه!

دوباره به جلو برگشتم:

- فراموشش نکردم چون نمی تونم!

نفسم رو دادم بیرون:

- می دونی، مهنا حیفه مریم! حیفه با دختری باشه که، دستای مردونه اش، ممکنه اون رو یاد یه...

مریم:

- تو میگی ممکنه! دادبه یه بار به یادت بیاد و پشش بزنی، دیگه قضیه حله! مگه تو نگفتی اون شب توی آشپزخونه هیچ خبری از دادبه نبود؟!

لبخند محوی رو لبم نشست.

مریم:

- می دونم سخته! اما میشه گذشته رو گذاشت کنار!

پوفی کشید و گفت:

- البته با این گندی که تو زدی، نمی دونم آینده ات...

حرفش رو نیمه ول کرد. عصبی به سمتش یورش آورد:

- آخه خره اون چرت و پرتا چی بود بهش گفتی؟! قاطری به خدا! گاهی شک می کنم تو مغزت چیزی باشه! مردم میرن خراب کاریشون رو

ماست مالی می کنن و خودشون رو می زنن به ژانر مریم مقدس، اون وقت تو...! من موندم با تو چی کار کنم؟!

سرم رو آهسته تکون دادم:

- اشتباه کردم!

مریم:

- نشنیدم؛ بلندتر بگو!

تن صدام بالاتر رفت:

- اشتباه کردم!

مریم:

- به خدا مهنا چیزی از دادبه کم نداره!

جدی و محکم گفتم:

- اون لیاقت نداره با مهنا مقایسه بشه!

نگاهی به چهره ی مصمم انداخت. خندید:

- نه بابا! کوتاه بیا!

کلید رو تو در چرخوندم و وارد شدم. جلو در با یه نیمچه لگد در رو بستم و خودم رو سریع از دست کفشای پاشنه بلند راحت کردم! پام به ذوق

ذوق افتاده بود. خسته دستم رو بردم به سمت کلید برق.

- همیشه به خوشی!

خونه روشن شد!

از ترس چسبیدم به دیوار! از اون فاصله هم چشمای سرخ شده اش داد و بیدادی راه انداخته بودند! کی برگشته بود؟! ته سالن، رو یه مبل سه

نفره، دستاش رو روی سر تکیه گاه مبل دراز کرده بود و زل زده بود به من... من لرزون! آب دهانم رو قورت دادم.

مهنا:

- خوش گذشت؟! -

از دیوار فاصله گرفتم و سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم:

- سلام.

مهنا:

- کجا بودی تا حالا؟

با دستم به سمتی اشاره کردم:

- ب با... با مریم بودم.

دستاش رو آورد جلو و با صدایی بلند گفت:

- با هر خ... با هر کی که بودی! گفتم کجا بودی؟

اخمام رفت تو هم. دلخور گفتم:

- سد بودیم!

مهنا:

- دیگه؟

یه قدم رفتم جلو:

- رفتیم شام خوردیم!

مهنا:

- این شد سه ساعت! بقیه اش؟! -

گیج نگاهش کردم. مهنا به ساعت روی مچش ضربه ای زد:

- از ساعتی که من تو خونه ام تا الان، میشه شیش ساعت! سه ساعت دیگه اش کجا بودی؟

با خودم حساب کردم یعنی ساعت چند برگشته؟! به ساعت پذیرایی نگاهی انداختم! دوازده بود!

ناباورانه گفتم:

- باور کن نفهمیدم چه طور گذشت!

از روی مبل بلند شد:

- کار هر شبته؟! -

عین خنگا پرسیدم:

- چی؟! -

مهنا:

- هرزگی! کار هر شفته؟!

به خودم اومدم. داشت چی می گفت؟ ابرو هام تو هم گره خورد. لرزون و کم تعادل یه قدم به طرفش برداشتم.

ماهک! آروم، پاهات!

نه! انگار یه چیزی گفت؟! چی گفت؟

هر چی که گفت! تو ولش کن!

چشمام رو روی هم گذاشتم.

آره خوبه! برو تو اتاقت. اون الان عصبانیه! نمی فهمه چی می گه! تو کوتاه بیا!

لبم رو از داخل گاز گرفتم و دستام رو مشت کردم! داشتم خودم رو راضی می کردم که از اون جا برم؛ اما نمی شد! حق نداشت آزادیم رو بگیره!

حق نداشت این جورى بهم توهین کنه! اونم ناحق!

دلم دستور داد: « جوابش رو بده دیگه! »

لب وا کردم اما اون پیش دستی کرد:

- موندم تو بالا آورده ی کی بودی که بابات به من قالبت کرد؟!

از حیرت چشام گشاد شد! منتظر دستور عقل یا دلم نشدم. با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم، غیر منتظرانه خوابوندم تو صورتش! از

صدایی که پیچید، به خودم اومدم! اما این بازگشت به خود، به پشیمونی ختم نشد! با چشایی که از فرط عصبانیت بیرون از حدقه بود، در حالی که

قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد، زل زدم تو چشای ناباورش!

- من بالا آورده ی کی بودم؟ هان؟! جواب بده با توئم! من بالا آورده ی کی بودم؟

دستم رو کوبوندم به سینه ام:

- من... من زیادی از دهنش بودم! زیادیش بودم که تفم کرد!

از شدت بغض چونه ام می لرزید. چشمام رو ریز کردم تا این اشکای لعنتی وسط دعوا، واسم نرخ تعیین نکنن!

- کسی ساده تر از من پیدا نکرد که بخواد فرییش بده! من ساده... من خرا! از همه جا بی خبر بهش دل بستم! یه دختر هیجده ساله، مگه جز

خط دلدادگی و یه حمایت مردونه چی می خواد؟! به خدا من چیز دیگه ای نمی خواستم! خیلی راحت! راحت عاشقش شدم! به سبک

خودم مُریدش شدم. همه چیزم شد! اون شد تموم زندگیم!

اصلا نمی فهمیدم چی می گم! بعد از این همه وقت، دل من سر ریز شده بود! اون هم... عامل این به جوش اومدن هم، حاج و واج رو به روم

ایستاده بود! کارهام غیر قابل کنترل بود. با خشم شالم رو از سرم کشیدم و با فریاد گفتم:

- اول از موهام شروع شد!

کلیپس موهام رو باز و پرتش کردم به گوشه:

- دستش رو که کشید تو موهام؛ زیر و رو شدم! نابود شدم!

چنگ زدم تو موهام:

- به خدا از موهام شروع شد!
- سرم رو کج کردم و دستم رو کشیدم رو گردنم. آروم زمزمه کردم:
- بعد گردنم!
- نگران دستش رو به سمت دراز کرد؛ اما بهش فرصتی ندادم!
- زندگی رو بهم برگردوندی وقتی پیشونیم رو بوسیدی! تو پاک شروع کردی اما اون...
- من اون جا نبودم! دوباره برگشته بودم به ماه ها پیش! هیستریک گفتم:
- دست گذاشت رو عصمتم! درست، دست گذاشت رو روحم!
- دست بردم سمت یقه ام؛ داشتم خفه می شدم! چنگی بهش انداختم و با قدرت کشیدم؛ دو دکمه ی اول هر کدوم به سمتی پریدن! نگران به سمتم مایل شد! ادامه ی حرفام اون رو از انجام هر کاری وا داشت! انگار که داشتم گُر می گرفتم! دستی به سینه ام کشیدم و به سختی از میون لب هام این حرفا بیرون اومد:
- من تحریک می شدم و اون سوء استفاده می کرد! بدنم رو که دید، دیگه چیزی ازم باقی نموند!
- چشم چرخوندم رو چهره ی کلافه اش:
- سوء استفاده ای که من ازش حرف می زنم، دست کاریه روحمه! نه جسمم!
- تن صدام می رفت بالا:
- من روحم باکره نیست مهنّا!
- اسمش رو که صدا زدم، چشماش رو روی هم فشرد.
- اون پاکی روحم رو ازم گرفت! مفتِ مفت! دستش رو کشید روی پوستم! اما پوستم چیزی رو از دست نداد! جسم و تنم سالمن به خدا!
- روحمه که دیگه چیزی ازش نمونده!
- گیج شده بود. تحمل مهار اشکام سخت بود! ولشون کردم به امون خدا!
- من دست گذاشتم رو غیرت! ازت توقع هم نداشتم به درد و زخمم برسی! برسی تا چرک نکنه!
- باز صدام رفت بالا. با مشت کوبوندم به سینه اش:
- ولی بی مروت! توقعم هم نمی شد بهم انگ هرزگی بزنی!
- مشت بعدی رو محکم تر کوبیدم:
- توقعم نمی شد بعد از یک ماه برگردی و واسه دو ساعت خالی نبودن برنامه ام، بهم بگی هرزه ی شبونه!
- سرم رو بالا گرفتم. زل زدم به سقف و عاجزانه ضجه زدم:
- خُدا! من به کجا رسیدم و خبر ندارم؟!!
- باز گذشته مهمون یادم شد! پشت دستم رو کشیدم بالای لبم:
- چرا، باید انتظار این رو هم می داشتم!

بی اراده زدم زیر خنده:
 - بابام هم همین رو بهم گفت؛ هرزه!
 لب ورچیدم:
 - بعدش نمی دونی چه قدر لگد خوردم!
 صدای خنده ام اوج گرفت:
 - جلو همه من رو زد!
 زمزمه کردم:
 - چشای عسلیش هنوز یادمه.
 سرم رو گرفتم بالا. زل زدم به حال خرابش:
 - تو نمی شناسیش! زن دادبه رو می گم! بابا جلو چشای اون من رو زد! هنوز رنگ چشاش یادمه!
 ساکت شدم و چشم رو رگ متورم گردنش خیره موند.
 نفسم رو دادم بیرون و آروم گفتم:
 - اینی که جلوت وایساده هیچی نداره! دیگه هیچی واسش نمونه.
 و عین یه ربات عقب گرد کردم. برگشتم؛ همین طور که پاهام می لرزید به سمت اتاقم رفتم. می رفتم و زیر لب می گفتم:
 - اون قدر من رو زد! جلو همه من رو زد!

خیره به سقف، خسته و بی حال زیر لب زمزمه کردم! زمزمه کردم نوای آهنگی رو که شب قبل، از اتاقش می شنیدم! برام غریبه نبود!

ساکت نمون همیشه نازنینم.

بهش بگو یه روز عزیزت بودم.

دلت واسه اشکای من نسوزه.

بهش بگو من همه چیزت بودم!

اما این ترانه بیشتر بیان حال من بود!

اگه برات سخته بذار من بگم.

می خوام بشه مثل خودم دیوونه.

اون وقت لیاقت چشات رو داره.

اگه بدونه و باهات بمونه!

- ماهک؟ ماهک! در رو باز کن!

و من مات به سقف.

- جوابم رو بده! ماهک خواهش می کنم!

لگدی به در خورد و بعد، صدای عصبیش:

- لعنتی!

صدام لرزید.

یه روز شدی تمام هر چی هستی.

بی هوا اومدی به دل نشستی.

عیبی نداره خوب من بگذریم.

هر چی که ساختی خودتم شکستی!

اما ظاهرا ابیات آخر ترانه ی مورد علاقه اش، حرف دل خودش بود!

دومین شبی بود که از اتاقم بیرون نمی رفتم! عین جنازه رو تخت افتاده و خیره بودم به سقف! فقط سفیدی سقف تو نگام بود و تحمل بی صدای

درد کمرم! بعد از برگشتنم به اتاق، جلو آینه ایستادم. یه لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست. بالاخره راحت شدم! دیگه چیزی رو دلم سنگینی نمی

کرد. دیگه چیزی عذابم نمی داد! من اعتراف کردم و سنگینی این اعتراف دست کمی از خود اتفاق نداشت! اشکام رو پاک کردم و سبک تر از

همیشه با همون لباسا رو تخت ولو شدم. روز بعد بود که بی صدا از اتاق زدم بیرون و ربات وار رفتم دستشویی و دوباره اتاق!

حالا این دومین روزیه که...! و مهنا... بعد از دو روز، در این اتاق رو زد! کاش زبون خشک شده ام به کار می افتاد و می گفتم که هنوز زنده ام!

اون وقت با خیال راحت می داشت به حال خودم باشم! زنده بودنم کافی بود براش! نه؟!

صدای گوشیم از توی پذیرایی می اومد! اون شب، کیفم همون جا از دستم افتاد! قبل از گرفتن لقب هرزگی! مگه یه لقب و افتخار رو چند بار به

آدم میدن؟! تکونی به بدنم دادم و به پهلو چرخیدم.

« حالا چی میشه؟ »

« هیچی! همه چی رو که گفتی! دیگه تموم! میری عین بچه ی آدم کلید خونتون رو از عموت می گیری و گورت رو از این جا گم می کنی! اصلا

روت میشه بمونی؟! »

چشمام رو روی هم گذاشتم و دوباره طاق باز شدم. چه قدر کمرم درد می کرد!

« اما من اعتراف نکردم که برم! اعتراف به گناه که آزادی نداره! تخفیف داره! یعنی مهنا از عذابم چیزی کم نمی کنه؟! »

« خودت رو بذار جای اون! راست راست و ایسادی بهش گفتی فلان و بهمان! حالا می خوای عفو عمومی بهت بخوره؟ روت رو برم! اوم... فقط یه

راه مونده! خودت رو خلاص کن! تن و بدنت بوی گند گناه برداشته! روح آت و لاشه! غرورت که فاتحه! عزت و احترام که... چی واست مونده؟! دیگه چی داری؟ رو کن!

زیر دلم تیر کشید و درد کمرم مجال فکر کردن رو ازم می گرفت! دوباره به پهلو چرخیدم. به در زدن های مهتا فکر کردم. لابد ترسیده بود به بلایی سر خودم بیارم! هه... کاش جرأتش رو داشتم!

سنگینی زیر دلم آخرین نا و توانم رو ازم می گرفت! خودم رو به سختی تکون دادم و از جا نیم خیز شدم. با حس خیسی بین پاهام، چشمام سیاهی رفت! تنها چیزی که به مغزم خطور کرد این بود که همین بیست روز پیش بود، دیگه چرا؟!!

کشون کشون خودم رو از تخت پایین کشیدم. دستم رو به لبه گرفتم و از جا بلند شدم. به سمت کمد لباس ها رفتم. عصبی و بی حوصله همه جا رو واسه پیدا کردن پد زیر و رو کردم! برگشتم؛ چشمم که به لگه و دنباله ی کم رنگی که به دنبالم روی رو تختی کشیده شده بود افتاد، آه از نهادم بلند شد! لبم رو گاز گرفتم. لنگ لنگون به سمت دراور رفتم. زانو زدم و یکی یکی کشوها رو باز کردم. هیچ! بدون این که بیندمشون، تکیه به دراور پا شدم؛ به سراغ کیفام رفتم. با عجله همشون رو چک کرده و آخریش رو با خشم پرت کردم تو کمد!

به سمت در رفتم. قفل در رو باز کردم. در حالی که دستم رو به دیوار می گرفتم به سمت دستشویی راه افتادم. در توالت با صدایی بلند به دیوار خورد و برگشت. یه لنگه ی دمپایی تو پام رفت و لنگه ی دیگه اش میون راه جا موند! طبقه ی خالی کمد زیر روشویی رو که دیدم، اشک تو چشمام جمع شد!

صدای مهتا از پشت در نیمه باز غافلگیرم کرد! همین رو کم داشتم! آب تلخ دهانم رو قورت دادم. گلوم سوخت!
مهتا:

- ماهک، خوبی؟ چی شده؟ حالت خوبه؟ پیام تو؟

در رو باز کردم و بی توجه به حضورش اومدم بیرون. از کنارش رد شدم و همراه با ضعف پاهام راه افتادم سمت اتاق. به طرفم اومد و بازوم رو از پشت گرفت. عصبی ایستادم! وحشت زده، زل زد بهم و بعد... آروم نگاهش رو سر داد پایین! نگاهش رو دنبال کردم و ختم شد به شلوار خونیم! بی حال و شرمگین بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم. دو، سه قدم فاصله نگرفته بودم که دنیا به گمونم سیاه... آره، سیاه شد!

- الان بهتره. نه خوابیده. من نمی دونستم این جور می شه! کاش حداقل شما بهم گفته بودید زن عمو! چی بگم؟! اوم ببینید، من با شما تماس می گیرم. آره، آره... فعلا!

چشمام رو بستم! چه جور می من رو آورده بود این جا؟

دستی روی گونه ام کشیده شد. چشمام رو وا کردم. یه خانوم بود. مهتا با دیدن چشمای باز شده ام نفسش رو بیرون داد و خطاب به خانوم سفید پوش گفت:

- حالش چطوره خانوم دکتر؟!!

دکتر به سمت پاهام رفت و چند ضربه بهشون زد. با واکنشم لبخندی زد و گفت:

- شما نامزدشونین؟

مهنا نیم نگاهی بهم انداخت:

- بله! من شوهرشونم!

دکتر ابرویی بالا برد و گفت:

- یه ضعف عمومی بوده! این نوع دردا معمولا بعد از ازدواج به مرور کمتر میشن! جای نگرانی نیست! بی حسی پاهاشون هم عصبیه! پیشنهاد می

کنم به متخصص مغز و اعصاب مراجعه کنین!

سرم رو چک کرد و ادامه داد:

- ویتامینایی که واسشون نوشتم یادتون نره! داروخونه طبقه ی همکفه!

مهنا نسخه ی روی میز رو برداشت، نگام کرد. بی حال چشم ازش برداشتم و او از اتاق بیرون رفت. با رفتنش دکتر دستم رو گرفت و مهربون

گفت:

- بهتری؟

سرم رو تکون دادم. لبخندی زد:

- ازدواج کردین؟

چشمام رو باز و بسته کردم. لبخندش عمیق تر شد:

- پس من اشتباه کردم، این خون ریزیه...

میون حرفش با صدایی گرفته گفتم:

- نه، ماهانمه!

دستی روی شونه ام زد:

- بیشتر مواظب خودت باش!

محبتش رو با تکون سری جواب دادم و رفت! لحظاتی بعد سرم توسط یکی از پرستارا از دستم باز شد؛ به زور سرجام نشستم. مهنا که وارد اتاق

شد سرم رو پایین انداختم. مشغول بستن دکمه های مانتوم شدم که کنارم ایستاد:

- بریم؟!

پام رو آویزون کردم:

- اوهوم.

دستم رو گرفت. با کمکش اومدم پایین. تا پارکینگ دستم رو ول نکرد و من سعی کردم از تیررس چشای نگرانش فرار کنم. در ماشین رو باز

کرد و صبر کرد تا بشینم. نیم خیز که شدم چشمم به وسایل روی صندلی پشتی خورد. تا کف پر بود از میوه و سبزیجات و بسته های آبمیوه! و

در کنارش یه کارتن بزرگ از وسایل بهداشتی! خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. پشت رل قرار گرفت، در حالی که کمر بندش رو می بست،

به آرومی گفت:

- گفتم تاریخ مصرفش رو چک کن!

چیزی نگفتم و همچنان به، رو به رو خیره موندم. پخشش رو روشن کرد و صدای خواننده ی محبوبش! اسمش چی بود؟

حق با تو بود یه جا باید تموم شه.

تا کی روزات به پای من حروم شه؟

خزونمون منتظر بهار نیست.

حق با تو بود، رسیدنی تو کار نیست!

با ایستادن پشت چراغ قرمز نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به راست چرخوندم. صداش رو کم کرد و گفت:

- یکی از خصلتای ما آدمای اینه، کارامون رو که انجام دادیم، اگه خوب شد، می گیم با تدبیر و درایت خودمون بوده! اگرم بد شد، گلایه می کنیم!

اگر درست شد، از انتخاب عاقلانمون دم می زنیم، اگرم اشتباه شد، می گیم دست خودم نبوده! زل می زنیم تو چشم طرف و می گیم تقصیر تو

بود! تو من رو وادار کردی! انگار نه انگار خودمونم یه پای قضیه بودیم! من و تو هم استثنا نیستیم. همین که پشیمون میشیم، شک می کنیم،

انتقادمون گل می کنه، کار رو می سپاریم دست کاردون! همه ی اینا می گه، ما راهی رو که می ریم خودمون انتخاب می کنیم!

سرم رو به جلو برگردوندم. از گوشه ی چشم، حرکاتش رو فوکوس می دیدم. دنده رو روی D قرار داد و حرکت کرد. ادامه داد:

- من صبح واسه بندر پرواز دارم. واسه یکی از توربین ها مشکلی پیش اومده باید برگردم! به مامان اینا سپردم بیان پیشت. به... به دوستت مریم

خانوم هم زنگ زد و خواستم چند شبی رو که نیستم پیشت بمونه! فکر کردم این جوری راحت تری!

نگاش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فکر کنم فرصت خوبی باشه! دوتامون زیادی درگیر شدیم! یه چند روز بگذره، هم آروم میشی همیه تصمیم عاقلانه واسه زندگیت می گیری!

بی اراده لب وا کردم:

- زندگیم؟!

دستش رو به لبه تکیه داد و کلافه جواب داد:

- همه چیز دست خودته! اما مهم تر از همه آرامشیه که بهش نیاز داری!

خیره شدم بهش و این خیرگی مصادف شد با بیت آخر ترانه!

یکی بود و یکی نبود... باشه برو بود و نبود

حق با توئه همه کسم... من بدم عیب از تو نبود!

دوباره برگشتم به جلو. همین! بی هیچ حرف دیگه ای!

باز هم شروعی دیگر! در پناه پنجره ی شب نشسته ام، آرام! اندکی رطوبت در گوشه ی چشمانم احساس می کنم که به لطف بادی است که با خنکای خویش گرمای اشک را می زداید و چه دلچسب می توانم حضورش را متوجه شوم! به خوبی احساس این جمله را دارم که احساس، هوا می خورد! برگی ورق می خورد! برگی که ورق خواهد خورد در اوج عصمت و در آخر... بس حرام است که فرسوده ایم همراه با عذاب!

مریم کنارم ایستاد:

- بخونم؟!

لبخندی زدم و دفتر رو به طرفش گرفتم. اون رو گرفت. از جا بلند شدم. همین طور که به طرف آشپزخونه می رفتم گفتم:

- چایی می خوری؟

مریم:

- اگه زحمتی نیست!

چایی که می ریختم نیم نگاهی به در اتاقش انداختم. شیش روزی می شد که نبود. شب ها با یه جمله ی یه کلمه ای (بهتری؟) حال رو می پرسید؛ همین! همین هم راضیم می کرد. انتظار داشتم کلا قید پشت سرش رو بزنه، اما نه! حال مهم بود براش! نفس عمیقی کشیدم. به در اتاقش لبخندی زدم، سینی حاوی فنجون ها رو برداشتم و به سالن برگشتم.

مریم سرش رو بلند کرد:

- خیلی دو پهلوئه!

فنجان چایی رو جلوش گذاشتم:

- درسته. اما فکر می کنی بیشتر به کدوم سمت گرایش داره؟

نشستم رو به روش. زل زد بهم:

- نمی دونم! فقط می دونم حالت خیلی خوبه!

لبخند زدم:

- اوهوم! خیلی خوبم.

چشاش برق زد:

- یعنی...

- یعنی خاصی مد نظر نیست! فقط به این نتیجه رسیدم که باید ورق بخورم. یه صفحه ی جدید!

مریم خودکارم رو برداشت:

- میشه منم یه جمله اضافه کنم؟

با ذوق گفتم:

- معلومه، بنویس!

لبخندی زد و شروع کرد به نوشتن. بی صبرانه به طرفش رفتم و کنارش نشستم. لحظاتی گذشت. دفتر رو به سمتم گرفت. زیر لب نوشته رو خوندم:

« پیروزی بزرگی است که بدان رسیده ای! آن هم این که اسارت را درک کرده ای! اما در بسیاری... این اسارت است که آنها را در می یابد و چه بد زندانی است! آزادیت مبارک! »

ذوق زده نگاش کردم. بی هوا به سمتم اومد و گونه ام رو بوسید!

زنگ خونه مدام زده می شد. چشم به حدی سنگین بود که...

مریم تکونم داد:

- ماهک، پاشو در می زن!

از جا پا شدم. بدون این که چشم رو باز کنم:

- کیه این وقت صبح؟!

مریم:

- نمی دونم. در رو باز کنم؟

- اوم... آره؛ از چشمی بین کیه! من رفتم تو اتاق!

کله ام رو خاروندم و به سمت اتاق رفتم. دیشب با مریم جلو تلویزیون خوابمون برده بود. صدای یه مرد می اومد. چشم بسته دنبال مانتوی کرم رنگم گشتم.

مریم:

- ماهک! بیا، عموته!

چشم گرد شد! عموم؟ کدومشون؟ بی خیال مانتو شدم و عین قرقی از اتاق زدم بیرون. با همون روی نشسته دویدم سمت در ورودی! با دیدن

عمو مجتبی، دستم رو گرفتم به دیوار:

- عمو! چی شده؟

وحشت زده نگام کرد:

- چته عزیزم؟!

- شما... این وقت صبح، این جا...

لبش رو جمع کرد و سری تکون داد. فاصله ام رو باهاش کمتر کردم:

- عمو کسی طوریش شده؟

عمو:

- دختر جون امون بده!

کلافه صدام رو بردم بالا:

- خب یه چیزی بگو پیر شده!

عمو:

- لباس بیوش! تو راه بهت می گم!

دیگه نفس برام نیومد. دیوار رو چنگ زدم و صدای جیر ناخنام بلند شد. مریم هراسون دوید طرفم:

- ماهک! دیوونه شدی؟ پاشو لباست رو بیوش برو!

عمو رو به مریم گفت:

- شما هم آماده شو دخترم!

مریم چشمی گفت و من رو به سمت اتاق برد.

- یعنی چی شده مریم؟ می خواد من رو کجا ببره؟ چی شده که خواست تو هم همراهم باشی؟!

مریم مانتو مشکی رنگی از کمد در آورد و به سمتم گرفت. عصبی مانتو رو کنار زدم:

- نه! مشکی نه!

بی توجه به تعجب مریم، دست بردم و یه مانتوی آبی در آوردم و بی حواس و سریع پوشیدمش. بدون این که به مریم مهلت بدم، شلوار جینم رو روی شلوار راحتیم کشیدم بالا! اولین روسری که تو دستم اومد رو انداختم رو سرم.

مریم:

- یه لحظه صبر کن!

چنگ زدم و موبایلم رو برداشتم:

- زود باش!

و خودم از اتاق بیرون اومدم. از تو جاکفشی، کفش اسپرتم رو در آوردم و بدون جوراب به پا کردم:

- بریم!

همون لحظه مریم بدو اومد و کفشش رو پوشید و هر دو دوباره گفتیم:

- بریم!

عمو پکر، لبخند تلخی زد و از در خونه بیرون رفت. قلبم داشت مچاله می شد. توی آسانسور با التماس واسه بار صدم به عمو گفتم:

- واسه بابام اینا مشکلی پیش اومده؟!

عمو:

- نه عزیزم! این قدر خودت رو عذاب نده! آروم...

- پس می خوایم کجا بریم؟ چرا چیزی نمی گی؟

در آسانسور باز شد و عمو گفت:

- بریم تو ماشین.

از جلو نگهبانی ساختمان رد شدیم و از لابی اومدیم بیرون. ماشین جلو ساختمون پارک شده بود. زودتر از بقیه سوار شدم و با پشت رل قرار

گرفتن عمو، بغض کرده گفتم:

- عمو اگه نگی سخته می کنم به خدا!

مریم بی هوا دنباله ی حرفم رو گرفت:

- آقای مهدیان یه چیزی بگین!

عمو استارت ماشین رو فشرد و گفت:

- مهنا!

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. پاهام... پاهای لعنتیم می لرزید! صدای عمو هم جلو دارم نمی شد! به یه دو راهی رسیدم. کلافه و عجول برگشتم،

بوی بتادین خورد تو صورتم. داد زدم:

- کجاست؟

عمو و مریم نفس زنان رسیدند. عمو:

- از این ور...

و خودش زودتر رفت. دوباره به حالت دو راهروی مد نظر رو طی کردم و عمو ازم جا موند. میون راه به خانومی تنه زدم و کمی بعد با شیکم به

میز حاوی داروها برخورد کردم. نمی دونم از دلشون درآوردم یا نه! اما دل من داشت از سر جاش در می اومد! صدای عمو از پشت سرم:

- ماهک... 307 عمو!

چشمم به دنبال این عدد، دو دو زد! پاهام جلوی اتاقی از حرکت ایستاد. کاش یکی به دادم برسه! من با چه جونی برم تو؟!

عمو دستش رو دور شونه ام انداخت و نامحسوس من رو وادار به رفتن کرد! جلوی تخت که تو دیدم اومد، ضعف پاهام به اوج خودش رسید،

لرزیدن! با دیدن نوک انگشتاش و بعد پاهاش، مفصلای پاهام قفل کرد! با دیدن پای باندپیچیش دلم ریش شد و رفتم جلو! پای چپ کامل،

قسمتی از بالا تنه و انگشتای دست چپش، همگی محصور باندهای گلیهی رنگ بودند! با دیدن چهره ی رنگ پریده اش لب ورچیدم! نگام تو

نگاش که افتاد، چشاش برقی زد و لبخند کم رنگی به لب هاش اومد. صدای زن عمو من رو متوجه حضور بقیه کرد:

- چیزی نیست گلم! آروم باش!

نیم نگاهی به بقیه انداختم. حضور بقیه مهم نبود! نگاهم رو به سمت مهنا برگردوندم. به سمتش رفتم. کنارش ایستادم. دلخور زل زدم رو لباش:

- سرت سلامت قهرمان!

خسته لباس رو تر کرد ولی چیزی نگفت. بغض کردم:

- بعد از دو روز من رو لایق دونستی؟ آره؟! این جوریه؟

ابروهاش بهم گره خورد. نگاهش رو روی هم گذاشت:

- ماهک!

این یعنی بسه؟! شروع نکن؟! مگه توی زندگی ما شروعی بوده؟ کی گلایه کرده بودم؟ من اگه بی نقش ترین بازیگر نمایش نامه اش هم بودم،

دستمزد می خواستم. این بود؟!!

با حالت خاصی نگاهم رو ازش گرفتم.

مونا:

- به حد کافی مامان سرزنشش کرده ماهک جون! باور کن مهنا به خاطر خودت نخواست چیزی بهت بگیم!

لبخند تلخی زد و چشمم رو انداختم رو نیمه ی چپ بدنش. درد داشت؟ نگاهم رو برگردوندم رو چهره اش. نگاهم رو که گرفت، نرم پلک زد.

زن عمو دستی به شونه ی مهنا زد و به شوخی گفت:

- برگه ی مرخصیش رو که گرفت. برگشتین خونه، به دل سیر ازش گلایه کن!

مهسا به حالت خنده گفت:

- خونه که برگشتن، گلایه از یادشون میره! دل و قلوبه دادن جاش رو می گیره!

و خودش ریز ریز خندید! زن عمو چشم غره ای نثارش کرد. مونا لب گزید و مریم خنده اش رو مهار کرد و من دلم گرفت! میون گرفتگی این

عضو تنم، صدای خنده ی بی حال مهنا جو حاکم رو عوض کرد و من میون صدای خنده ی سایرین، بعد از یه شروع پر استرس، نفس راحتی

کشیدم!

با تماس عمو، مبنی بر مرخص شدن مهنا، همراه مریم شروع کردیم به تمیز کردن خونه. چایی گذاشتم، میوه شستم و ظرف آماده کردم. اتاقش

رو مرتب کردم. بعد از کلی کار خرده ریز، یه لباس مناسب پوشیدم.

با در اومدن صدای زنگ خونه، به طرف در رفتم که مریم صدام زد. کلافه برگشتم، از آشپزخونه در حالی که اسپنددون به دست گرفته بود به

سمتم اومد. چشم غره ای بهم رفت:

- این وامونده رو یادت رفت!

جا اسپندی رو به دست گرفتم و فکر کردم: «یه پا کدبانوئه واسه خودش!»

و میون این فکر مثبت، مریم در رو باز کرد. با دیدن مهنا روی ویلچر، دست و پام شل شد. همون طور سرجام موندم. نگاه آروم مهنا رامم می

کرد و من همین رو می خواستم. عمو خندید و گفت:

- از دود و دم افتاد!

تکونی به خودم دادم و نگاه از اون جفت تيله ی سیاه رنگ گرفتم. رو به روش ایستادم. سردی کفی زیر پاهاش به ساق پاهام خورد، جون از تنم رفت! اسپند رو روی سرش چرخوندم و زیر لب از خدا تشکر کردم.

کنار ایستادم. عمو ویلچر رو به حرکت در آورد و همراه علی به سمت اتاق ها رفتند. با زن عمو و بقیه سلام و احوال پرسی کردم و از مهسا خواستم برای پذیرایی کمک کنه. اون چایی ریخت و من اسپند دون رو توی بالکن گذاشتم. در بالکن رو می بستم که متوجه بیرون اومدن علی (نامزد مونا) از اتاقم شدم! با تعجب از آشپزخونه بیرون اومدم. با دیدن در باز اتاق، لب و لوچه ام آویزون شد. مهتا رو برده بودن توی اتاق من! خب... اتاق من بود دیگه! اما اونا که از چیزی خبر نداشتن! دستی به صورتم کشیدم و به سمت اتاق رفتم. از چارچوب که گذشتم، عمو به سمت برگشت. لبخندی زد و گفت:

- عزیزم، تا به مدت مراقب باش پارچه ی کثیف یا غباری به زخماش نخوره. عفونی میشه خدای ناکرده!
کله ام رو تکون دادم.

عمو:

- این داروهاشه. ساعات مصرفش روش قید شده دخترم. شب به شب پانسمان رو عوض کن و پماداش رو با پنس به زخماش بمال. دستکش یادت نره!

نگاهش که به قیافه ی هاج و واجم افتاد، دلگرم گفت:

- زیاد سخت نیست جانم!

به خودم اومدم:

- ب... بله! چشم.

عمو دستی به کمرم زد:

- من و مادرش هم تنهات نمی داریم!

لبخندی از سر اجبار زدم و او نایلکس حاوی داروها رو توی بغلم گذاشت و رفت پیش بقیه. به نایلکس خیره بودم؛ فکرم بلوکه شده بود! صداش من رو مخاطب قرار داد:

- زیاد تو فکرش نباش! وقتی رفتن، کمک کن تا برم تو اتاق خودم!

نگاش کردم. اما قبل از این که چیزی بگم، با دیدن تاپ صورتیم توی کناره ی دستاش جا خوردم! به سمتش رفتم. متوجه خط نگاهم که شد اون رو به سمتم گرفت:

- رو تخت بود. دلم نمی خواست همین طوری جلو چشای علی بمونه!

بی هیچ حرفی اون رو از دستش قاپیدم و به سرعت اون رو چپوندم توی کشوی اولین کمد دم دست و موجود!

برای آخرین بار سرم رو تکون دادم و در رو بستم. به در تکیه دادم. حالا چی کار کنم؟ با یه مرد پاسوخته، من چی کار کنم؟ لب هام لرزید. یکی داد زد سرم: «اون شوهرته! اون مهناست!»

به ته سالن نگاه کردم. همه چیز توسط مهسا و مونا جمع آوری شده بود و من نمی تونستم برای فرار از اون مرد توی اتاق...! شونه ام رو بالا انداختم و به سمت اتاقا رفتم. الان باید کجا برم؟! اتاقم یا اتاقش؟

نرسیده به در، صداش رو شنیدم. داشت صدام می زد! قدم هام رو تند کردم و رفتم تو. با دیدنش که سعی می کرد بشینه، فوری گفتم:

- داری چی کار می کنی؟

و به سمتش رفتم. سرش رو بالا آورد:

- کمک می کنی؟ می خوام برم دستشویی!

وا رفتم. زیر لب زمزمه کردم:

- چه جور می؟

نگران و ناتوان نگاه کرد. زورکی لبخند زد:

- باشه! صبر کن.

بهش نزدیک تر شدم. چشمم که به پارچه سفید رنگ روی پای راستش افتاد، از انجام هر نوع کمکی پشیمون شدم. نگاهش روم سنگینی کرد. دستم رو به سمت پارچه بردم و آرام گفتم:

- خودت رو محکم نگه دار تا این رو دور پایین تنه ات بپیچم!

در کمال ناباوری خندید و گفت:

- خودت نفرین کردی، خودت هم باید جورم رو بکشی!

محو خنده اش شده بودم. پلک زدم و جدی گفتم:

- قهرمان بازی خودت رو نداز گردن من! یه کم خودت رو بلند کن؛ من نمی تونم!

چشمم رو روی گردنش ثابت نگه داشتم و پارچه رو از پایین تنه ی برهنه اش برداشتم. برداشتم و مثل حوله دور کمرش چرخوندم و روی پهلویش راستش تا زدم. کمی عقب تر ایستادم و دستم رو زدم زیر بازوش. بلند شد و لنگان به سمت ویلچر قدم برداشت. وقتی نشست، گفتم:

- مواظب دستت باش!

و فکر کردم: «چه قدر سنگین بود!»

ویلچر رو به سمت دستشویی هدایت کردم. یاد خنده ی بی مهاباش فکرم رو درگیر کرده بود! رفتارش از سر ناچاریه؟ از سر وابستگی؟! با یادآوری آخرین دیدارمون قبل از این اتفاق، حرفم رو پس گرفتم. چه بی چشم و رو بودم من!

با صندلی رفتیم تو. کنار توالی فرنگی نگاه داشتم؛ عجب دست فرمونی! دستم رو گذاشتم رو بازوی سمت راستش و فشاری وارد کردم که بلند شه. چشمای خندونش رو به سمتم چرخوند. موضوع رو گرفتم! لبم رو جمع کرده و تای پارچه رو از پهلویش باز کردم. دوباره زیر بازوش رو گرفتم و کمک کردم که بلند شه. تا حرکتی به خودش داد، پارچه سر خورد! با جیغ خفه ای وسط راه بهش چنگ زدم و سرم رو بالا گرفتم! چشم

تو چشمش، با عصبانیت گفتم:

- بگیرش این بی صاحب رو!

دستش رو گذاشت روی دستم که پارچه رو چنگ زده بود:

- آن چنان هم بی صاحب نیست!

دندون قروچه کنان، دستم رو از زیر دستش کشیدم و با فشاری به بازوش اون رو وادار به نشستن روی توالت کردم. لب های خندونش رو که

دیدم، هم زمان با نشستنش غر زدم:

- شاهنشاہ! نزول بفرمایین!

صدای خنده اش بلند شد و من حرص آلود از دستشویی بیرون رفتم و در رو محکم بستم! پشت در پوفی کشیدم و رو به سقف گفتم:

- خدایا!

مهنا:

- نمی دونستم این قدر ترسویی! کبریت بی خطر که ترس نداره!

لب گزیدم. رو به در گفتم:

- ترس؟! هه! شک نکن که کبریت سوخته ترس نداره!

حس کردم خندید!

مهنا:

- پس الکی پیش خدا گلایه نکن! من حوصله ی دردرسر جدید ندارم!

- کس دیگه ای جز تو نبود که نقش سوپرمن رو بازی کنه؟

مهنا:

- نخیر! فقط من متوجه آتیش سوزی کانتینر شدم!

اخم کردم به در و دیوار:

- شک دارم! اگه این توئی که می دونم نداشتی کس دیگه ای بره جلو! پس واسه من فیلم بازی نکن!

صدای شر شر آب اومد. کمی سکوت و بعد:

- بین چند نفری که اول از همه رسیدیم؛ فقط من مجرد بودم!

یک دفعه برگشتم سمت در دستشویی! مهنا مجرد بود؟! هست؟! خواهد بود؟! یه چیزی رو دلم آوار شد! چشمام رو روی هم فشار دادم:

- پس دلت هوای جمله ی جوان ناکام رو کرده بود!

خندید، به وضوح!

گفت:

- خرجش یه نفرین دیگه است سرکار خانوم!

ضربه ای به در زدم:

- من کسی رو نفرین نمی کنم! زود باش دیگه!

بعد به این فکر کردم که: « واقعا من دادبه رو نفرین نکرده بودم؟! »

مهنا:

- در رو باز کن.

در رو باز کردم، روی ویلچر نشسته بود. دمپایی رو به پا کردم و به سمت شیلنگ آب رفتم. بدون این که پاسخگوی نگاه سنگینش باشم، روی چرخ های ویلچر و پای راستش آب ریختم. شیلنگ رو آویزون کردم و از دستشویی بردمش بیرون. دم دستشویی نگه داشتم. خودم به آشپزخونه رفتم و حوله به دست برگشتم. چرخ ها رو زیر نگاه میخس خشک کردم و حوله رو همون جا گذاشتم. نفس صداداری کشیدم و ویلچر رو به سمت اتاق هدایت کردم.

گفت:

- میرم اتاق خودم!

اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم. با دست راستش چرخ رو محکم گرفت و حرفش رو دوباره تکرار کرد:

- میرم اتاقم!

آروم و خونسرد گفتم:

- روتختیم رو بتادینی کردی؛ پس ارزونی خودت!

همراه با لبخند ابرویی بالا انداخت:

- آها! فکر کردم...

- بهتره فکرت رو فیلتر کنی!

کنار تخت با کمکم بلند شد. پارچه رو از کمرش باز کردم و نگاهم رو به سمت چپ برگردوندم. رو لبه نشست و خودش رو کشون کشون بالا کشوند و دراز کشید. ملافه ی سفیدی رو بدون این که مستقیم نگاش کنم، روش کشیدم. شرمی نشست به جونم! مور مورم شد!

- سردت نیست؟!

سرش رو آروم تگون داد:

- نه، خوبه.

از اتاق بیرون اومدم و لحظاتی بعد با تنگ، لیوان، مسواک و خمیر دندونش برگشتم. اونا رو به همراه جعبه دستمال کاغذی کنارش گذاشتم و گفتم:

- اگه کاری داشتی لازم نیست صدام بزنی. به گوشیم زنگ بزن؛ زودتر بیدار می شم!

نگاهی به موبایل روی عسلی انداخت و لبخند محوی زد! نه، محو نه! شیرین! و من رفتم. رفتم تا روی تختی که صاحبش من نبودم، بخوابم!

آیا ببرد... آیا نبرد!

صدا زده می شدم. مهتا بود! با حوله ی کوچیک آشپزخونه دستم رو خشک کردم و به سمت اتاق رفتم. قبل از ورود، دستی به دامن کوتاهم

کشیدم و رفتم تو!

- بله عزیزم؟

چشمم به تخت افتاد.

خندیدم:

- تو که هنوز خوابی؟

رفتم جلو تر.

- مهتا...

ملافه روی نیمی از صورتش بود! سرم رو تکون دادم و ملافه رو کشیدم:

- این مسخره بازی چیه مهتا؟!

با کنار رفتن ملافه، نفس توی سینم حبس شد! ملافه رو ول کردم و دستم رو گذاشتم روی قلب از حرکت ایستاده ام!

دادبه! زیر لب اسم منفورش رو صدا زدم:

- دادبه!

دادبه بود! توی تخت من! سر جای مهتا! مهتا!

صورتش رو به طرفم برگردوند. صورت نیمه سوخته اش! اجزای صورتم در هم رفت. عوق زدم، بوی بد سوختگی پیچید تو ریه هام! عوق زدم،

دوباره! دستم رو گذاشتم رو دهانم!

- ماهک!

به یک باره برگشتم به سمت صدا. مهتا بود! دست به سینه و خندون تکیه داده به چارچوب در! بی توجه به حالت تهوعم خندید:

- کجایی پس خانومی؟ چرا هر چی صدات می زنم نمیای؟

صدای زنگ موبایل، به لحظه هم آرام نمی گرفت و بعد هم زمان از دور صدا زده می شدم!

با گونه ام بالش رو واسطه ی خشک کردن عرق روی صورتم کردم و فکر کردم:

- چه قدر سر و صدا!

یه دفعه به خودم اومدم! عین برق از جا پریدم! گیج و منگ به اطراف نگاه کردم، این جا کجاست؟ من کجام؟ من...! کله ام رو خاروندم. با

شنیدن صدای مهتا، سریع از جا بلند شدم. دوان دوان و نامتعادل به سمت اتاق رفتم. دم در اتاق پاهام از حرکت ایستاد!

دادبه! یاد دادبه، یا خودِ دادبه؟! آب تلخ دهانم رو قورت دادم. صدای مهتا:

- ماهک!

آروم پا گذاشتم توی اتاق. با چشم نیمه بسته، نگاه ماتم که به بدن دراز کشیده ی روی تخت افتاد، چشمام رو کامل فشردم. صدای مهنا: - ماهک، چته؟! -

صدا از پشت سر بود؟ نه! چشمام رو یواش وا کردم. با دیدن مهنا که سعی می کرد نیم خیز بشه، نفس راحتی کشیدم و همان طور مات موندم به صورتش! از درد اخمی کرد و با عصبانیت فریاد زد:

- معلوم هست کجایی؟! -

پلک زدم. به موقعیت خودم برگشتم. من خواب دیده بودم! خواب دادبه! بعد از ده ماه!

- خواب بودم!

نگران روی چهره ام چشم چرخوند:

- مگه امروز کلاس نداری؟ -

کلافه و ناچار دستی توی موهای به هم ریخته ام فرستادم:

- ساعت چنده؟ -

سرش رو تگون داد:

- یک ساعت وقت داری. سریع آماده شو!

قدرتی به پاهام دادم و از اتاق بیرون اومدم. اما... نه! دوباره برگشتم تو. رو به مهنا که سرش رو به بالش تکیه داده بود، گفتم:

- پس تو چی؟! -

مهنا در همون حالت نگام کرد:

- من چی؟ -

چهره ی دادبه دوباره اومد جلو چشمم. لبم رو روی هم فشردم:

- امروز رو نمیرم. مشکلی پیش نمیداد!

روی ساعد و آرنجش تکیه داد. مهربانانه گفت:

- برو. مامان میاد پیشم!

مستاصل لبخندی زده و از توی کمد لباس هام رو برداشتم و بعد از گذاشتن توی اتاق فعلیم، راهی دستشویی شدم!

ساعت چهار بعد از ظهر بود که رسیدم خونه. خسته، خیلی خسته! در رو که پشت سرم بستم، زن عمو به استقبال اومد:

- این جورى نبینمت! خسته نباشی!

خسته لبخندی زدم:

- چیزی نیست. شما هم همچین!

همین طور که کوله پشتیم رو به دنبال خودم می کشوندم، اضافه کردم:

- مهنا بیداره؟

هم قدم شد باهام:

- آره عزیزم. بیداره!

آروم و بی اراده به سمت اتاقش رفتم. اتاق فعلیش! بدون در زدن وارد شدم. یعنی یاد دادبه نداشت ادب رو رعایت کنم! کنار چارچوب ایستادم و تکیه به چوب وینگه، نگاهش کردم. نگاهش رو از صفحه ی لپ تاپ برداشت، با دیدنم لبخند زد. یه جون تازه ای نشست به جونم!

مهنا:

- خسته نباشی!

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو تکون دادم، بی جواب گفتم:

- فعال شدی!

جوابم رو نداد:

- ناراحت به نظر میای!

رفتم تو. بدون استخاره لبه ی تخت نشستم:

- یادم رفته بود امروز کوئیز دارم! حواسم نبود.

خیره شد بهم:

- چند نمره داشت؟

نگاهم رو برگردوندم روی صفحه ی لپ تاپ:

- سه نمره!

نفسش رو پر صدا بیرون داد:

- فقط می تونم بگم ببخش! ببخش که نفرینت رو تو هوا گرفتم!

به سمت چشمای خندونش برگشتم:

- می خوای چی رو ثابت کنی جناب مهدیان؟

شونه اش رو بالا انداخت:

- از مرحله ی فرضیه گذشته خانوم! ثابت شده است!

نی نی چشماش می درخشید. از میخ شدنش، تنم به درد اومد! چرخیدم به سمت لپ تاپ.

- چی کار می کردی؟

نگاهم رو دنبال کرد:

- با بچه های سگو در تماسم. یه کم خوش و بش، و از همه مهم تر کار!

سکوت کردم و خیره شدم به تصویر مشعل روشن در گوشه ی سایت! به خیرگی پر سکوت! چهره ی سوخته ی دادبه میون شعله های پر دود مشعل، سرم رو به درد آورد! نگاه شخص مقابلم سنگین و سنگین تر می شد. اما شعله ی سرکش، یادش دست بردار نبود!

لحظاتی کوتاه گذشت که صدای زن عمو من رو از این زل زدگی نجات داد:

- مهنا! به ماهک جان گفתי شب مهمون داریم!؟

پرسشگر به شخص مقابلم نگاه کردم. لبخندوار گفت:

- یه شب نشینیه! غریبه نیستن؛ از بچه های سکوت!

سرم رو تکون دادم و از جا بلند شدم:

- خب واسه شام دعوتشون می کردی!

زن عمو:

- منم همین رو گفتم، اما قبول نکرد!

مهنا رو به من گفت:

- وقت زیاده عزیزم!

عزیزم؟! من یا زن عمو؟! یادم افتاد من جلوی بقیه عزیزتر از جونش بودم! نفس خسته ای کشیدم و به سمت در رفتم.

مهنا:

- عمو محمد زنگ زد! چرا گوشیت رو جواب نمی دادی!؟

دستم رو تو هوا تکون دادم:

- بعدا خودم بهشون زنگ می زنم!

و من فکر کردم ظرفیت کانتکت گوشیم بیشتر از دو شد!

بعد از رفتن مهمونا، با کمک زن عمو خونه رو جمع و جور کردم. از نیمه شب گذشته بود که آنها نیز تصمیم به رفتن کردند. بعد از بستن در پشت سرشان، خسته و بی حال به مهنا سر زدم. با صدای صدلم چشم از هم وا کرد. لبخند کج و کوله ای زدم:

- چیزی لازم نداری؟

تکیه به آرنجش بلند شد:

- میشه کمک کنی این باندا رو عوض کنم؟

با تعجب تن صدام بالا رفت:

- مگه عمو...

میون حرفم گفت:

- فکر کرد تو این کار رو انجام میدی!

- من؟

مهنا:

- باید بهش می گفتم ماهک اصلا تمایل به چنین کار عاشقانه ای نداره؟!!

لبام رو روی هم فشردم و خیره موندم رو چهره اش! بی نتیجه دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. لحظاتی بعد همراه جعبه ی کمک های اولیه و داروهاش برگشتم. دو دل، لبه ی تخت نشستیم. لبه ی تختی که حرف ها برای گفتن داشت!

وسایل رو به کناری گذاشتم و بدون این که نگاه کنم، ملافه رو از روی پاش برداشتم. دستکش به دست، تیکه ای از باند رو از پاش جدا کردم. با هر دور، پاش رو کمی بلند می کردم تا جایی که پوست جزغاله شده اش کامل جلوی چشمم ظاهر شد! دلم سنگین شد! آب دهنم رو آشکارا قورت دادم و صورتم رو برگردوندم.

مهنا:

- خدا رو شکر مرحله ی اول سوختگی رو ندیدی!

برگشتم سمتش. لبخند تلخی گوشه ی لبش بود! به خودم اومدم! چه بدجنس بودم من! جمع کن لب و لوچه ات رو! دلت رو قوی کن! می خوای یه باند عوض کنی! نفس عمیقی کشیدم و مشغول پاک کردن پمادهای باقی مانده توسط بتادین شدم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. اخماش، چه دلنشین تو هم بود! یاد روزای دیکتاتوریش افتادم. هه! دردش می اومد مگه؟! لبام رو جمع کردم. چه سؤال احمقانه ای!

پمادهاش رو با وسواس و دستی لرزون به پاش کشیدم. همین طور که بالاتر می رفتم لرزش دستام هم بیشتر می شد! از این که چشمش رو باز کنه و حالم رو ببینه وحشت داشتم! به کشاله ی رونس رسیدم. کمی خودم رو جلو کشیدم. وای من چم شده خدا؟! به دادم برس! این چه حکمیه؟!!

دهانم خشک شده بود. سعی کردم چشمام بیش از حد نچرخه. نباید می چرخید! دلیل نداشت! الان تو فقط حکم یه پرستار رو داری! غیر از این نیست؛ می فهمی؟! دلم گرفت. بیش از حد گرفتم! وگرنه این تیکه گوشت تپنده، گرفته ی خدایی بود!

سر پماد رو بستم. باند رو برداشته و شروع کردم به باند پیچی! هنوز چشمش بسته بود. لااقل من این طور حس می کردم! به قسمت بالای رانش رسیدم. مکث کردم؛ با مکث من چشمش رو باز کرد و گفت:

- ممنون!

کمرش رو بلند کرد و تیکه ی آخر باند رو به دست گرفت و در بالا ثابت کرد. پماد رو بار دیگه برداشتم. خودم رو کمی بالاتر کشیدم. دوباره همین کار رو پوست بالا تنه و شکمش تکرار شد. لحظاتی بعد این کار روی پوست دست چپش انجام شد. بی صدا و آروم. خیلی آروم! حسابی فکرم درگیر لمس بدنش بود! در گیر و بهت زده! کار دنیا برعکس شده بود برام! من فاتح جسمش شدم! نگاهم محرم بود! نه؟

بغض کرده بودم. نمی دونم، شاید از خستگی بود! هه! خستگی؟! نه! دلیل دیگه ای داشت. دلم... دلم از رابطه ی مجهولم با مهنا گرفته بود! رابطه ای که خودم ساقه اش رو زده بودم! می شد دوباره جوونه بزنه؟!!

دستم میون هاله ای از اشک گرفته شد! دستم رو تو دست گرفت و فشرد! سریع و با صدایی دورگه گفتم:

- مهنا، دستت!

آروم بود و آروم نگام می کرد. نگاهش رو که خوندم تازه یادم اومد که دستم! دست خودم...! به دستم نگاه کردم. با انگشت شصتت حلقه رو توی انگشتم می چرخوند.

مهنا:

- میشه از توی کشوی دراور، حلقه ی من رو بیاری؟!

سرم رو تکون دادم و پا شدم.

- توی کشوی اوله؟

مهنا:

- فکر کنم مامان وسایلم رو همون جا گذاشت!

زیاد چشمام نچرخید که پیداش کردم. برگشتم و لبه نشستم.

حلقه رو به سمتش گرفتم. نگرفت. گفت:

- دستم کن!

ابروهام گره خورد و متعجب گفتم:

- خوب نیست. دستت آسیب دیده!

لبخند زد:

- پس بنداز گردنم!

وا رفتم. نه! خجالت کشیدم!

- بذار خوب که شدی می تونی ارزش استفاده کنی!

نگاهش رو دنبال کردم. ختم شد به زنجیر روی گردنم. فایده نداشت. حرف، حرف خودش بود! زنجیر رو باز کردم، پلاکم رو در آوردم و حلقه رو از کف دستش برداشتم. دستام می لرزید. لعنتی! چه قدر از این ضعفم ناراضی بودم.

حلقه رو سر دادم توی زنجیر و بعد به سمتش گرفتم! نگاهم رو از چشمش گرفتم و روی قفسه ی پر تلاطمش انداختم. نمی دونم از دستم کی گرفت. اما می دونم که اون جا دیگه جای موندن نبود! بلند شدم. خودم رو مشغول جمع کردن وسایل و باندهای کثیف کردم. هول هولکی و لرزون گفتم:

- شب به خیر!

یادم نیاد جوابم رو داد یا خیره موند به قامت یخ زده ام! با گفتن این جمله از اتاق بیرون رفتم. چرا که باید می رفتم! هر چیزی، هر اتفاقی ممکن بود بعد از تصمیمی که گرفته بودم، بیفته! همون تصمیم ورق خوردن صفحه ی سیاه!

خودم رو رسوندم به اتاق. دمر و خوابیدم. با یه حال خراب! دستام رو بردم زیر بالش و اون رو روی سرم برگردوندم. صورتم رو یه پارچه ی نرم و خوش بو قرار گرفت. بو کشیدم و میون فکرای پراکنده و سردرگم، یه جمله خودنمایی کرد: « بوی عطر من! »

عمیق بو کشیدم. آره خودشه! هات_ گیونچیم! بالش رو پرت کردم یه طرف و سرم رو بالا گرفتم. اون چیزی که رو به روم بود! شالم... شال ابریشم! این جا، زیر بالش من! یعنی زیر بالش مهنا! فکور به شال خیره شدم. همون شالی که اون شب، شب... می دونی کدوم شب رو می گم؟ آره! این همون شاله! و بعدیادم اومد اون رو وسط پذیرایی از سرم در آورده بودم. اما این جا چی کار می کرد؟ زیر بالش مهنا؟ شال رو برداشتم. میون انگشتم تغییر حالت داد. بوئیدمش. این بار بوی وود مهنا بیشتر به مشام خورد! اون رو روی سینه ام فشردم. فشردم و دوباره دمر و افتادم. این بار خوابیدم، با یه حال خوب! خیلی خوب!

آروم و بدون صندل، پا گذاشتم توی اتاق فعلیش! خواب بود. لباس مناسبی برداشتم و سریع بیرون رفتم. ساعتی بعد شاد و سرحال، سینی به دست، با یه صبحونه ی مفصل دوباره وارد اتاق شدم. با دیدن دستمال درون دستش رو مچاله کرد و توی سطل آشغالی انداخت. لبخندی زد و لی او پیش دستی کرد و صبح بخیرش رو گفت! جواب دادم با لحنی پر انرژی:

- صبح شما هم بخیر!

سنگینی نگاهش رو بی خیال شدم و سینی رو کنار پاش قرار دادم. این پا و اون پا کردم. بعدش چی؟ خب بشین دیگه! زبونم چرخید:

- نیازی هست بمونم؟!

با پایان رسیدن جمله ام، حکم خفه کردن خودم رو صادر کردم! لعنتی این چی بود گفتی؟ خب بمون دیگه!

لحن پر از خنده اش، جدال مغز و دلم رو به پایان رسوند:

- اگه دلت می خواد گلایه ات رو به همه بکنم می تونی بری!

نفس راحتی کشیدم! توی دلم قربون صدقه ی معرفتش رفتم. لب گزیدم؛ نکنه فکرم رو بخونه؟! لبه ی تخت... نه، حالا دیگه می تونم بگم کنارش! آره، کنارش نشستم. خودم رو به مالیدن خامه روی نون تست مشغول کردم و میونمون سکوت، مین کنان منتظر بود! باید یه چیزی می گفتم! این بهترین فرصت واسه حرف زدن بود. حالا که رفتارش، روند زندگی رو عوض کرده بود، چه بهتر که قدم بعدی رو من برمی داشتم!

سرم رو بالا آوردم و هم زمان گفتم:

- می خواستم...!

خندیدیم!

مهنا:

- بگو!

- نه، تو بگو!

مهنا لبخند به لب:

- دوست دارم تو بگی!

مصمم گفتم:

- منم ترجیح می دم تو اول بگی!

ابروی بالا انداخت و زیر لب گفت:

- آهان! ترجیح میدی!

باز گند کاشتم! آقای کن و جور دیگه ای تعبیر نکن!

سری تکون داد:

- می خواستم... راستش! می خواستم بدونم چه تصمیمی واسه زندگیت گرفتی؟!

نون رو به سمتش گرفتم. اون رو گرفت و گذاشت توی بشقاب:

- بگو تصمیمت چیه؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- من واسه زندگیم، هیچ تصمیمی نگرفتم!

کلافه روش رو ازم گرفت. لبخندی به قیافه ی پکرش زدم:

- اما... واسه زندگیمون چرا! تصمیم گرفتم.

متعجب به سمتم برگشت. از جا بلند شدم:

- صبحونه ات رو بخور! من امروز کلی کار دارم.

بدون این که نگاه کنم مسواک و لیوانش رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در لبم رو به دندان گرفتم. راضی بودم از این ورق خوردن!

آخرین ظرف رو با یادآوری دوش گرفتن نیم تنه ی مهنا، توی ماشین ظرف شویی گذاشتم. لبخندی به لبم اومد. در ماشین رو بستم و به دستام

نگاه کردم. دستایی که پهنای سینه و کتف مرد محرم سرنوشتت رو کف مال کرده بود! نفسم رو خوشایند فرستادم بیرون! لباس هاش رو توی

لباس شویی ریختم. مقدار پودر رو چک کردم و به سمت اتاقم رفتم. آره، اتاق فعلیم! چند ساعتی از مرور جزواتم می گذشت که صدای مهنا به

گوشم خورد. خمیازه کشون وارد اتاقش شدم:

- جانم! کاری داشتی؟

از به کار بردن اولین واژه ی جمله ام دستپاچه شدم! لبخند زنان گفتم:

- میشه این جا بمونی؟ می خوام بیشتر با هم صحبت کنیم!

- بگو حوصله ام سر رفته!

خندید:

- حالا!

لبه ی تخت، کنارش نشستم. خیره به لب تاپش گفتم:

- بچه های سگو آف شدن؟!

بی هوا به نوک بینیم ضربه ای زد و خنده کنان گفت:

- دقیقا!

دلم غنج رفت. دستی به بینیم کشیدم و لبخندی زدم! زل زدم به چشمای خندونش. این همون چشمای روزای اولش بود؟! یعنی صاحب این

قهقهه ی نی نی چشمانش، من بودم؟ فقط من؟!

- فکر نمی کردم دو دو تام بشه بی نهایت!

چهره اش رفته رفته جدی شد:

- گاهی با یه خودکار هزار تومانی می نویسی، اما اشتباه! اون وقت مجبوری با یه غلط گیر سه هزار تومانی اشتباه رو پوشونی! تاوان اشتباهمون،

گرون پامون در میاد!

سرم رو تکون دادم. نگاهم رو سر دادم روی لب هاش:

- همیشه اون صفحه رو از ته کند؟

لبش رو خیس کرد:

- اگه کم شدن صفحه ها و فرصت های زندگیت، ناراحتت نمی کنه، میشه! بکنش!

دستم رو توی هم مشت کردم. لب تاپ رو برداشتم. به سمتم گرفت:

- ایمیلات رو چک کن!

حیرت زده نگاهش کردم. آب دهانم رو قورت دادم. یه لبخند مردونه:

- بی اجازه رفتن سراغ وسایل شخصی آدما، همین مچ گیری ها رو هم داره خانوم!

لب تاپ رو گرفتم و جلوم گذاشتم. زیر لب گفتم:

- خیلی تنها بودم!

با پشت دست گونه ام رو بی محابا لمس کرد:

- بودی! دیگه نیستی!

دلم زیر و رو شد! حسم رو انگار فهمید. نرم پلک زد:

- یادت رفته بود تیک اتوماتیک رو از مسنجرت برداری! ایمیل داری.

مایل شدم روی لب تاپ:

- احتمالا از فیس بوکه! یا تبلیغات.

چیزی نگفت! صفحه های باز رو فرستادم پایین. زیر نگاه سنگینش ایمیل رو باز کردم. چندتاشون از فیس بوک بود. چند تا از مریم که قبلا من

رو در جریان گذاشته بود. یکی از الهام که جواب دادنش رو به بعد موکول کردم. میون اون همه ایمیل، یه ناشناس! بی خیال شدم. اما... یه کم ناخوش بود اون رو نخونده حذف کنم! بازش کردم. خوندم، نفهمیدم! نیم نگاهی به مهنا انداختم که دراز کشیده بود و نگام می کرد! زمان باید متوقف می شد، اما انگار نه انگار! کاری به کارم نداشت! یه بار دیگه خوندمش. صدای مهنا زمینه ی نوشته های رو به روم شد:

- ماهک، خوبی؟

و من برای بار دهم، با چونه ای لرزون ایمیل کوتاه رو به روم رو باز خونی کردم:

- « ماهک! می دونم آخر وقاحت که این رو ازت می خوام! اگه... اگه به رفاقتم، ایامی دلخوش بودی! به حرمت همون رفاقت بی غل و غش، از دادبه بگذر! توقع زیادیه! می دونم! اما بهتره بدونی که هوشیاری سه، یعنی اوج نیاز به بخشش! منم بد کردم! به تو بد کردم! اما... اون داداشم بود و من نمی تونستم اعترافی رو که بهش ایمان داشتم رو بکنم! از من هم بگذر. همین!

خواهشمند حلالیتت... دادمهر! »

خشکم زده بود! خشک و لرزون! مهنا نگران و دستپاچه صفحه ی لپ تاپ رو به سمت خودش برگردوند. شوکه، سخته زده، چی توصیف کنم حالم رو؟! این فکر داشت جونم رو شخم می زد: « هوشیاری سه یعنی... »

مهنا:

- یه چیزی بگو ماهک!

صفحه ی لپ تاپ رو بست و اون رو سمت چپش گذاشت. نگاهش کردم. بدنم می لرزید! تب و لرزی افتاده بود به کالبدم! میون این سردرگمیم، تقلا می مهنا برای نیم خیز شدن، گوشه ی چشم دیده می شد! اما من... کاملاً خشک شده بودم! چنگی به بازوم زده شد! به سمتش برگشتم.

مهنا:

- یه حرفی بزن! هرچی تو دلته بریز بیرون. ماهک! تو رو جون من، نذار تو دلت بمونه!

بدنم بی حس شده بود. حتی داشتم به یقین می رسیدم که دم و بازدمی در کار نیست! محکم من رو به سمت خودش کشوند. اما من آرام خودم رو در آغوشش رها کردم! توانم رو به کاهش می رفت. سرم رو روی گودی کتفش گذاشتم، بی صدا!

مهنا:

- ماهک! یه چیزی بگو عزیزم!

صدای پیانو توی گوشم زنگ دار نواخته می شد! و فرهاد...! باز هم صدای فرهاد! بدون هیچ خاطره ای! خاطراتی در کار نبود! دادبه هیچ شده بود برام. بدون یاد و خاطره! فقط یک جمله! مصراع آخر بیت اول...

زیر لب همراه با نوای پیانوی ذهنم، زمزمه کردم:

- مثل یه خواب کوتاه...

یه مرد بود، یه مرد!

دستم رو زیر چونه ام زدم و زبونم رو واسش دراز کردم! خندید و گفت:

- من که آخر هفته بر می گردم خاله ریزه!

چشمام رو ریز کردم و با حالت تهدید آمیز گفتم:

- شما که آخر هفته بر می گردی بابا لنگ دراز!

دستش رو روی صفحه ی لپ تاپش گذاشت (به عادت همیشگی گرفتن دماغ!) و با صدای مردونه اش گفت:

- بگردم من الهی!

خندیدم و فقط نگاه کردم.

مهنّا:

- بازم بخور! تا من این جام باید پسته های توی ظرف رو تموم کنی!

سرم رو تکون دادم و جوری که ببینه یه دونه پسته رو باز کردم و توی دهان گذاشتم. به تکیه ی سندلیش برگشت. کمی از آب پرتقال رو به

روش رو مززه کرد و گفت:

- پُست دیشبت رو خوندم!

یه پسته ی دیگه روی زبونم گذاشتم:

- چه طور بود؟

سرش رو تکون داد:

- خوب بود!

- قسمت آخرش رو امشب میذارم. حتما بخون!

با تعجب به جلو مایل شد:

- آخرش!؟

- اوهوم. آخرش!

اخماش رو کرد تو هم و با لحنی جدی گفت:

- یعنی آخر داستان، من ناکام تو ذهن خواننده بمونم!؟

دستم رو گذاشتم رو لبم و هینی کشیدم:

- مهنّا!

خندید و به عقب مایل شد:

- خیلی خب خانوم! ریلکس!

پشت چشم نازک کردم! واسه رد گم کنی از ادامه ی صحبتش گفتم:

- دوست دارم خواننده خودش از زندگی من برداشت داشته باشه! می دونی، برداشتی که به عکس العمل مقبولی رو دنبال کنه. به برداشت حرمت دار واسه حریم شخصیش! نه این که صرفاً به پایان باشه!
- لیوان آب میوه اش رو کنار گذاشت:
- اوهوم. اما به نظر من...
- تماما گوش شدم تا نظرش رو بشنوم.
- مهتا:
- اما به نظر من، بذار آخر هفته که بر می گردم، با یه صحنه ی عاشقانه تمومش کنیم!
- جیغ مانند اسمش رو صدا زدم:
- مهتا!!
- ابروی بی بالا انداخت و روش رو برگردوند:
- بی احساس!
- سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم. لبم رو خیس کردم.
- بهت سخت که نمی گذره؟
- به تصویرم زل زد:
- نه! این جا یه زمانی حکم ته دنیا رو واسم داشت! اما حالا شده مأمّن و محرابی واسه فکر کردن به تو!
- دستم رو زیر میز تو هم قفل کردم و فشردم. ضربان این نازپرورده هم هی بالا می رفت! نگاهم رو انداختم رو کیبورد! خندید و خندیدنش من رو از خجالت در آورد:
- خیلی خب نازدونه! تا آب نشدی من برم!
- کلاه ایمنیش رو برداشت:
- احضار شدم. مواظب خودت باش عزیزم! تا شب.
- شب منتظرتم!
- و در حالی که بی سیمش رو جواب می داد دستی تکون داد و رفت. رفتنش رو با لبخند نظاره گر شدم. زیر لب زمزمه کردم:
- « این من نو، نبوده ام...»
- با دل من چه کرده ای؟
- نفسی بیرون فرستادم و صفحه ی وُرد رو باز کردم. یه صفحه ی جدید برای آخرین بار!
- به سفیدی خیره شدم و با نفسی درون فرستاده، تایپ کردم:
- « نمی دانم اکنون کجایی؟ به چه کاری و چگونه ای؟ سیاهی یا سپید؟ زمینی یا آسمانی؟ خرابی یا آباد؟»
- اما باز هم برگی است که ورق می خورد، خاطره ای است که غبار می گیرد به سالیان بلند! که شاید... ندانیم کدام یک به زندگی وفادارتر خواهیم

ماند و کدام در جای دیگر به خاطره ای دیگر خواهیم نشست!

برگی است که ورق خواهد خورد در آغوش باد! در سرماها و گرماهای پس از این! در دوستی ها و شاید حیران ها! و در آخر... بس عذاب و حرام است که فرسوده ایم! یکی دو برگ سیاه شد. هزاران برگی سفید که می توانست نوشته شود اما نشد! اگر همیشه باید گفت تا فهمید، پس کی ناگفته باید فهمید؟!

و اینک... من در پایان ایستاده ام! نمی دانم چگونه برایت تمام می شوم ولی... هر آن کجایی که باشی، تو را به سوگندی بزرگ و ابدی به روزگار می سپارم!

و حال... این تویی برای خودت و یک شروع تازه برای زندگیت!

برگ آخر...

حرف آخر...

همه و همه، طلب روزگار! «

روزگاریست که یکی می نویسد...

باران عبدالهی

91/8/5

تاریخ انتشار: مرداد 92

پ . ن :

قول دادم اشاره کنم که از کجا، قصه روند خیالی به خودش می گیره!

فصل اول زندگی ماهک کاملاً واقعی است. یعنی تا زمان خواستگاری مهنا! ماهک قصه ی ما، فصل دومی نداشته! او دیگه بین ما نیست. بعد از رسیدن به حقارت تن، خودش رو از بین برد! کاش به تن هم فرصت بدیم، روح که جای خود داره!

من توی این داستان نقش مریم رو داشتم. مریمی که در جریان اتفاقات قرار می گیره و هیچ کاری ازش بر نمیداد! جز این که صفحاتی رو سیاه کنه و رسالتی کوچک رو به عهده بگیره!

فصل دوم زندگی ماهک خیالیه! به امید این که کورسوها رو هیچ وقت از یاد نبریم. هر حرامی، حلالی در کنارش! راه چنگ زدن بهش بسته نیست!

و اما دادبه! در دنیای واقعی هیچ خبری از دادبه نیست! امید که مورد غفران الهی قرار بگیره!

پایانی که من به شخصیتش دادم برای آرامشیه که همه ی ما در پی اون هستیم. رسیدن به مجازاتی عدالت وارا!

به قول ماهک:

همه و همه طلب روزگار...

تمام می شوم شبی...

فقط به من اشاره کن!

www.98iA.Com

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

